

پناه بر حافظ

اسماعیل فصیح

یک حسب حال

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۵

چاپ اول: ۱۳۷۵

شمار نسخه‌های این چاپ: ۷۰۰۰

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

نقاشی روی جلد (عبور) از: ایران درودی

لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار

چاپ: چاپخانه ارتش جمهوری اسلامی

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن: ۸۷۵۱۹۶۱، ۸۷۶۷۴۴۳، ۸۷۶۸۱۴۵

فقیر ژنده پوشی بود افتاده و تکیده، با عبای پشم شتری مندرس، کلاه کتانی گِرد سفید ولی چرک و خاک بیابان خورده، و گیوه های سوراخ پوراخی که به پاهای لختش زار می زدند. صورتش، زیر کلاه خاکخورده، چیزی شبیه پنجاه ساله می نمود، با ریش و سییل خاکستری، کمی مطبوع، کمی مات و گیج، شاید هم دیوانه. دیگر از مال دنیا زیر بغلش یک کیسه کرباسی تا شده بود، انگار خالی. سرِ کوچه دراز بن بست ایستاده بود، نگاه می کرد. مثل اینکه دنبال خانه ای می گشت... یا شاید دنبال بخت و اقبال خودش می گشت که سالها و سالها پیش اینجاها یک جا گم کرده بود. نزدیکهای غروب یک روز ابری شیراز بود، اواخر زمستان و ماه ذی قعدة سال ۷۸۷ هجری قمری.

کوچه خاکی سوت و کور بود. در دو طرف جوی آب و لنگ و باز، چهار پنج خانه کوچک و بزرگ وجود داشت، همه با دیوارهای کاهگلی، و درهای چوبی توی زمین فرو رفته، بی نام و نشان. در انتهای بن بست، یک باغ بزرگ و عمارت خشت و گلی نیمدایره هم به چشم می خورد؛ چیزی شبیه دیرهای مغان زمانِ مزدک.

ژنده پوش حیران نفس بلند آه ساندی کشید و بعد شانه هایش را آورد پائین. گرئی محله را کمی می شناخت، اما هوش و حواسش درست سر جا نبود. مطمئن نبود جایی را که می خواست کدام یک از خانه هاست. به طرف

گدای دعاخوانی که روی سکوی کاهگلی خانه بزرگ سر کرچه نشسته بود نگاه کرد و چیزی پرسید. گدا دستش را بلند کرد و به در حیات اولین خانه «همین دست راست» اشاره نمود که از بقیه بزرگتر بود، و روی مراسم دیوارهای آن لایحه‌های درخت موی خشکیده خوابیده بود. دست گدای دعاخوان جلوی مرد ژنده‌پوش دراز باقی ماند، اما او که از خودش انگار گداتر بود فقط با تشکر و کمی تعظیم و ادب به طرف در حیات اشاره شده لغزید...

و اما خانه بزرگ، علی‌رغم دیوارهای کاهگلی، در چوبی زیبا و کار هنری داشت که دور چارچوب آن را هم سنگ مرمر گرفته بودند. ژنده‌پوش یکی از کربه‌های شکل قلب را دق‌الباب کرد. برای مدتی کسی جواب نداد. پیرمرد گدا به دعا خواندن ادامه داده بود و آسمان غروب روی کوچه بیشتر فرو می‌آمد. ژنده‌پوش دوباره دق‌الباب کرد. گوئی می‌دانست این خانه هیچوقت خالی و متروک نمی‌ماند.

صدای پیرزنی از پشت در آمد: «کیه؟»

«باز کنید... محبت کنید.» ولی چون صدایش در حلقوم گرفته بود، و درست در نمی‌آمد، با انگشت به در چوبی تلنگر زد: «محبت کنید... یک مسافر غریبه‌ام. با استاد عرض داشتم...»

مدت دیگری به انتظار گذشت، تا اینکه بالاخره کلون در کشیده و یک لنگه آن نیمه‌باز شد. سر و کله پیرزنی با چارقد گلی بود، با شکل و شمایل ندیمه‌ها، اما زیبا، با چشمان آبی، و قد بلند، گرچه کمی غوز کرده.

پرسید: «چی می‌خوای؟» بعد گفت: «خدا بده...» از دیدن سر و وضع مرد ژنده‌پوش خاک آلود، ناگهان حوصله نکرد حرف بزند: «برو، خدا بده...» پیرمرد گفت: «با استاد عرض داشتم... چیزی برایشان آورده‌ام.» به کیسه کتانی زیر بغلش اشاره کرد.
«گفتم برو، خدا بده.»

مرد ژنده‌پوش با صدای حلقومی حرفش را بلندتر تکرار کرد، که دلخراش‌تر بود، و اخم و آه پیرزن را درآورد؛ چون حرفهایش را درست نمی‌شنید، نمی‌فهمید.

«گفتم نیستند... می‌دونم چی می‌خوای... اما نیستند. برو، خدا بده.»
«استاد مهر و محبت دارند...»

«وا، خدا مرگم بده... نمی‌شنوم. حرفت چیه؟ گفتم نیستند. پناه بر خدا!»
«برایشان عریضه‌ای داشتم...» باز به کیسه کرباسی که ظاهراً در آن جز چند برگ کاغذ چیزی نمی‌توانست باشد، اشاره کرد.

پیرزن هنوز نمی‌فهمید، نمی‌شنید...

«گفتم نیستند! خانه نیستند...»

«من می‌نشینم تا تشریف بیاورند.» به سکوی مرمری کنار در اشاره کرد.
«نیستند! در شهر نیستند. رفته‌اند هندوستان!»

ژنده‌پوش با حیرت بیشتر به پیرزن نگاه کرد. می‌دانست استاد زیاد اهل سفر نیست. «مگر اینجا منزل استاد شمس‌الدین محمد نیست؟»

پیرزن هنوز درست نمی‌شنید، ولی در را نبست. احساس کرد این ژنده‌پوش بدبخت حرف و حال تلخی سواى گداهای معمولی دارد... و فقط گداگوده هم نیست.

آهی از ته سینه کشید. گفت: «برو ته کوچه، مکتب و درویش‌خونه مولا قوام‌الدین... آنجا ته کوچه... آن رو برو. آنها حرف و صدات را بهتر می‌فهمند. خواجه هم خانه نیستند... رفته‌اند مسافرت. خدا مرگم بده، چرا نمی‌فهمی؟... برو ته کوچه مکتب مولا قوام‌الدین بگو چی می‌خوای. در بزن، یکی در را باز می‌کنه. اونها خواجه را خیلی خوب می‌شناسند... و می‌دانند رفته مسافرت. حالیت می‌کنن. برو. اگر مولا خودش هم این وقت روز نباشه، سرایدارش حاج سید کسری همیشه خانه هست... برو خدا بده... پناه بر خدا!»

«محبت کنید... بگذارید من پیام تو... یک گوشه بنشینم تا استاد بیایند... من از ابرکوه تا اینجا برای دیدنش راه پیموده‌م... چیزی ندارم. جایی هم ندارم.»

پیرزن آهی کشید. هنوز حرفهای او را درست نمی‌شنید... نمی‌فهمید. داشت صدایش بلند می‌شد. اما هنوز در را به هم نزد. گفت: «گفتم نیستند، مرد. برو، خدا بده. تُو خدا برو ته کوچه. تُو قرآن مجید برو... کفریم نکن...»
صدای مردی از پشت سر آنها آمد:

«سلام، یاران. چرا کفری؟...» هرکه بود انگار داشت رد می‌شد و با شنیدن صدای پیرزن ایستاده بود.

پیرزن خوشحال شد و گفت: «وای مولا! خدا را شکر. شما جوابش را بدید... این دیوانه‌ام کرده.»

۲

پیرمردی بلند اندام و شریف بود، با چهره و کسوتِ درویشان طراز بالا، و کلاه پوستی مُتموّلین. سرو وضع او در کنار مرد ژنده پوش حکایت حضرت سلیمان و مور بود.

صدایش هم گرم و مهربان بود: «چطور شده؟ چرا کفری باشیم؟» پیرزن قد بلند غوزی گفت: «وای خداوند عزوجل را شکر که شما را به دادِ من بیچاره رساند، مولا جان. نمی دانم این کیه، کجائیه، چی می خواد... گدای معمولی نیست. صداش هم که از حلقومش در نییاد... انگار مظنه از ابرقو آمده و میگه یه مسافر غریبه‌م، برای استاد نمیدونم چی چی عریضه داره...» مولا به طرف مرد ژنده پوش نگاه کرد.

«از دست من کاری برای شما برسیاد، دوست من؟»

ژنده پوش پناهجو با حیرت بیشتر حالا محو صورت و کلمات این مرد شده بود... برسید:

«شما استاد خواجه شمس الدین محمد هستید؟» انگار عنوان آخر نام را جرأت نمی کرد به زبان بیاورد.

صدایش هم هنوز به سختی شنیده می شد. اما ظاهراً مولا که به او نزدیکتر بود در شنیدن حرفهایش مشکل زیادی نداشت. گفت:

«ایشان به سفر رفته اند. در شهر نیستند.»

ژنده‌پوش هنوز باور نمی‌کرد. کیسهٔ کهنه و نخ‌نما را از زیر بغلش آورد جلو، و محتوای آن را که در واقع حدود بیست برگ کاغذ رنگ‌ورورفته بود به مولا نشان داد. گفت:

«من برای ایشان عریضه... یا استقبال و پناه‌نامه دارم.»

«چی؟ چی داری؟»

«اشعاری در پناه بر، و استقبال از چند غزل ایشان...»

حالا مولای حیرت‌زده نفسی آه‌مانند کشید. گفت: «بنده مولا قوام‌الدین عبدالله محتشم، دیر این در سگاه هستم...» به عمارت دیرمغان مانند تهِ کوچه اشاره کرد: «شاید فعلاً کاری از دست من برای شما بر بیاد... اگر جایی نداری، می‌توانم آنجا تهِ باغ یک اتاقک هست در اختیار شما بگذارم... چند روزی بیتوته کن تا خواجه از سفر برگردند... و این آثار را خدمتشان بدید... الآن سفر هستند، که نمی‌دانم چقدر طول بکشد... شاید هفته‌ها...»

ژنده‌پوش سرش را با نومیدی پائین انداخت... و تکان داد، که گوئی باز انگار به همان نقطهٔ دایرهٔ بختش رسیده است: نقطهٔ صفر.

مولا گفت: «از ابرکوه آمدی؟»

ژنده‌پوش سرش را به علامت مثبت به پائین تکان داد.

«با وقوع آن جنگ و مناقشات لشکرهای تیمور به منطقه و فواری دادن شاه زین‌العابدین مظفر به ناکجاآباد؟ برادرزادهٔ شاه منصور فعلی خودمان اینجا؟...»

ژنده‌پوش حالا با حسرت و تلخی سرش را بلند کرد: «و تمام زندگی و هستی بنده هم با آن حملهٔ وحشیانه و سقوط و فرار آن شاه به خاکِ سیاه نشست...»

مولا نگاه تازه‌ای به مرد ژنده‌پوش انداخت، انگاری که این مرد را پیش از اینها دیده است و می‌شناسد... یا باید می‌شناخت. پیرزن پشت در هم هنوز مات ایستاده بود و آنها را نگاه می‌کرد.

مولا پرسید: «کار و شغل شما چی بوده؟»

زنده‌پوش شانه‌هایش را بالا انداخت. یکی از برگ کاغذهای توی کیسه کتانی را درآورد و نشان داد: «رَج زدن... سیاه‌مشق بازی... چنگر قورباغه بازی...»
 مولا لبخند زد: «شاعری؟... نویسندگی؟» سعی کرد به روی برگ کاغذ نگاه کند.

زنده‌پوش تقریباً داد زد: «نه!...» سرش را به آسمان بلند کرد. بعد گفت:
 «من هنر نداشتم. من فقط رَج می‌زدم.» برگ تا شده را در هوای غروبگاهی کوچک خالی تکان داد. مولا هنوز لبخند داشت.

«زن و بچه چی؟ فامیل و اهل بیت؟»

«هیچی... حالا هیچی...»

«چطور؟»

«همه از هم جدا. خانه هم در جنگ تیمورها خاک شد.»

مولا قوام‌الدین عبدالله سرفه‌ای کرد. بعد گفت: «به هر حال، بنده می‌توانم شما را در کلبه گوشه باغ، اسکان بدهم، تا استاد از سفر برگردند...»
 «واقعاً رفته‌اند سفر؟...»

«ایشان به عنوان مهمان ارجمند و شاعر صوفی عالیقدر فارس، از طرف دربار خاندان بهمنیان یا به قول خودشان «بهامنه» به هندوستان دعوت شده‌اند... و سه هفته پیش با محیل و ملتزمین هندی و پارسی که از طرف شاه محمد بهمنی از دکن دنبالشان آمده بودند به بندر رفتند تا با کشتی به هندوستان – و به دکن سفر بفرمایند... معلوم نیست چه وقت برمی‌گردند... ولی برمی‌گردند...»

«مطمئنم... آه تلخی کشید.»

«شما هم بیا آرام بگیر... چند روزی. از ابرکوه چطور آمدی؟» لبخند زد.

«با کاروان حله؟»

زنده‌پوش گفت: «بیشتر افتان و خیزان و دلمرده.» او لبخند نداشت.

«از قیافه و سر و وضع تان که برمی آید.»
 «گهگاهی هم خراب در میکده های خراباتیان.»
 «با أم الخبائث تلخ و ش؟»
 «گفتید مولا جان.»

«نچ نچ نچ.» هنوز لبخند مهر داشت.

او حالا به صورت مرد ژنده پوش با دقت بیشتری نگاه می کرد. صدای تلاوت قرآن مجید قبل از اذان نماز مغرب از دوردست، از مسجد اتابک بلند شده بود، و گرچه مولا می خواست به این برخورد کرچک خاتمه بدهد، و خود را به مسجد برساند، اما انگیزه مبهمی او را نگه می داشت. گفت:

«من احساسی دارم که شما را در همین شیراز، در یکی از عمارت های مربوط به دربار، زمان شاه شجاع، برادر بزرگ همین شاه منصور مظفر خودمان دیده ام... شما مطمئن یادت نیاید و مرا نمی شناسی؟»
 ژنده پوش باز آهی کشید: «الان هوش و حواس درست ندارم، جناب مولای محتشم. خسته و مرده ام.»

«بیا بریم خانه درویشان.»

«بنده به امید گوشه خلد برین استاد آدم اینجا... بنده خیلی جاها بوده ام و خیلی کارها کرده ام... اما الان همه چیز را درست یادم نمی آید.» نمی خواست چیزی بگوید. «امروز فقط یک خانه خراب بی سر و سامانم... سرش را برگرداند و به لایحه های خشک تاک روی دیوار خانه ای نگاه کرد که به آن پناه آورده بود و راهش نداده بودند. بعد به مولا تعظیم کرد و اضافه کرد: «وقت شما را نمیگیرم.» صدای گرفته اش دیگر واقعاً در نمی آمد.

دبیر پیر گفت: «خلد برین امشب مقدور نیست... گفتیم می توانی به خلوت درویشان بیایی.» دست دراز کرد و برگ کاغذ رنگ و رورفته و تقریباً پوسیده دست مرد ژنده پوش را به نرمی از او گرفت.

«گفتی استقبال و پناه بر اشعار استاد شمس الدین محمد حافظ است؟»

ایشان که هنوز دیوانی اجازه نداده‌اند... صلاح و مصلحت نمی‌دانند.»

«بله... فقط چند غزل... و ایات بخصوصی از هر غزل.»

«از غزلیات شان داشتی؟»

«چندتائی... ولی من هرگز شاعر نبوده‌ام. من شاعر نیستم. من در فن و هنر

شعر سررشته ندارم. من از قافیه و وزن سواد ادبی ندارم. فقط عقده گلو و درد

دل دارم... فقط به استاد عشق و هنر جهان پناه خام آورده‌م.»

«ولی تو جرأت داری!... جرأت که می‌خوادی!»

«برای همین آمدم خاک پا بیوسم و تقدیم ایشان کنم...» بعد اضافه کرد:

«شما هم می‌بینم از محرمان ایشان هستید و یک استاد.»

«بنده از شاگردان ایشان هستم... گرچه هفتاد و دو سال دارم و ده سال از

ایشان مُسن‌تر...»

تای برگِ کاغذ را به آرامی باز کرد، و نگاهی به خط و به ساختار استقبال

پیرِ ژنده‌پوش انداخت.

«و این خطِ خودِ شماست؟» نستعلیق شگرف و هنرمندانه او را تکان داده

بود. «این؟...» گویی خط را بسیار خوب می‌شناخت.

«بله... یا مولا.»

به چشمهای او نگاه کرد. «این استقبالها... کی گفته شده؟»

«بیشتر شان همین یک سال اخیر... که در طوفان دریای آخر عمرم سوج

می‌خورده‌ام.»

و اما تکان استقبال چیز دیگری بود. مولا، با وجود نور کم غروبگاهی در

کوچه خاکی بی‌نور چراغ، بی‌اختیار، و تقریباً بلند بلند، شروع به خواندن کرد:

الا یا ایهاالسّاقی ادرکاسا و ناولها

کنون گر تشبّ خون دارم به سینه من ز مُعرلها

و هر روزم چو زندانی است در زنجیر کژ دلها

همه شبها پر از کابوس و اماندن در این گِلها

الایا ایها السَّاقی ادرکأساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

چه بتوان بر زبان آورد زین حلقوم تَرْفُ الذَّم

چه بتوان کرد بی سرکوب و بی تحقیر دَمَام

کجا رحمت فریزاد بر جامی مسیحا دم

مرا در منزلی جانان چه امن عیش چون هر دم

بَجَرَس فریاد می دارد که بریندید محملها

دلم غرن گشته از «یاران» وزین ایام بی حاصل

ندارم جز اجل راهی در این بن بستِ بی باطل

الا پیر خراباتی تو رحمی کن بر این غافل

شبِ تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

بجز آغوش آن حوری گلو را عقده نگشاید

مگر مهر من و افسونِ غمها راه بنماید

که این افروخته دلخون او را خورد ببخشاید

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تابِ جعدِ مشکینش چه خون افتاد در دلها

من و این طالع جادویی منحوس و بی اختر

فرو افتاده در بحر سرابی دور و لامظهر

صراحی مدام و ناله‌های زار و بی مثمر

همه کارم ز خودکامی به بدنمای کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزان سازند محفلها

دلا آرام چون گیتی به نوبت باب می‌گوید

به راه رفتگان برخیز چون پیر مغان پوید

از این گردال ماران رو گزوت دل روشنی جوید

به می سجاده رنگین کن گرت پیرِ مغان گوید

که سالک بی خیر نبود ز راه و رسم منزلها

حضوری گر همه خواهی از او غائب شو حافظ
متنی ماتلق من تهوی ذع الدنيا و أهملها

صورت مولا قوام‌الدین عبدالله محتشم کمی مات بود. فقط با خوشحالی گفت: «مم... زیاد بد نیست.»

کلفت پیر که هنوز سرش لای لنگه در نیمه باز بود، نفس درازی از خستگی و بی‌حوصلگی کشید. «یا مولا، در را ببندم، یا بگذارم بیاد تو پره پیش باغبانها بخوابه؟ خوابیده‌ن، اما می‌تونم برم بیدارشون کنم...»

«نه، شما برو تو، در را ببند.» می‌دانست مایه و موضوع افسردگی و دل‌زدگی مهمی از این درویش پناهجوی واقعا تلخ‌کام روی دستش است. منتظر ماند تا صدای کلون شدن در را شنید. بعد رو به ژنده‌پوش کرد، و کاغذ را با دقت به او برگرداند: «شما هم فعلاً با من بیا... صلاح و مصلحت در این است که بیای گرشه باغ درسگاه چند روزی باشی تا استاد برگردند...»

ژنده‌پوش بدبخت هنوز مطمئن نبود، ولی با لبخند و گرتش سر فرود آورد. «انگار حق‌گزینش و اختیار زیادی هم ندارم، یا مولا...»

«بیا تا باران نگرفته و اون کاغذها توی اون کیسه کرباسی هم آب نرفته‌اند.» به آسمان ابری سیاه اشاره کرد.

«مزاحم نباشم...»

«بیا اینجا درسگاه و خانه درویشان است. من و استاد هر دو اینجا درس خواندیم. زیر دست پدر من مولانا قوام‌الدین جلال مرحوم بود که شمس‌الدین قرآن را در نوجوانی حفظ کرد...»

«می‌دانم...»

«پس بیا... تو خیلی چیزها را می‌دانی ولی ساکت ماندی. کاش سمت را یادم می‌آمد.»

گرشه خرقه پشم شتری پاره پوره درویش بینوای پناهجو را گرفت و به نرمی کشید.

۳

تیرگی غروب بالاخره روی کوچه فرو آمده بود، که مولا قوام‌الدین عبدالله محتشم ژنده‌پوش سرگردان را که حالا از خستگی و فرتوتی - و شاید هم دردهای دیگر - به تلوتلو خوردن افتاده بود، جلوی در چوبی و نه‌چندان بزرگ درسگاه آورد. با سه کوبهٔ رمزی دَقّ‌الباب کرد. و پس از چند لحظه پیر لاغری آمد و در بگشود. او هم شمع به دست، و باریش و موهای خیلی بلند سفید، ظاهر درویشان را داشت، با سدرهٔ بلند سفید، و بند کشتی منگوله‌دار دور کمر... پس از چند کلمه‌ای حرف با مولا، و مختصری آشنا شدن و فهمیدن قصد از آوردن پیرمرد ژنده‌پوش به اینجا، درویش پیر تعظیم کرد. مولا او را به نام درویش یار خدا بنده به مرد ژنده‌پوش معرفی کرد، و اینکه او باغبان درسگاه است... و یاری و سرپناه می‌دهد، و چیزهای دیگر.

درویش سدره‌پوش که در حال خمیازه کشیدن بود، تعظیم دیگری کرد، و فقط گفت: «یا هو...» با دستِ باز اشاره کرد که بفرمایند.

ولی مولا خودش هنوز مرد ژنده‌پوش را ترک نکرد؛ می‌خواست مطمئن شود که پیر بی‌هوش و حواس جایش مرتب است، و جا می‌افتد. با لبخند رو به ژنده‌پوش گفت: «شما امشب در حقیقت حق‌گزینش و اختیار محل بیتوته را هم داری: اتاقت کلبه‌مانند گوشهٔ تهِ باغ که می‌گویم منقل آن را روشن کنند، یا توی زیرزمین خوب کنار این درویش یار خدا بنده...»

مرد ژنده‌پوش هم باز با لیخند و سر تعظیم بسوی مولا و درویش پیر گفت:
«بیشتر از این مزاحم نیاشم... اتاقت کلبه مانند...»

مولا خندید و تصمیم گرفت خودش او را به طرف اتاقت تَه باغ راهنمایی کند، و مواظب باشد با این حال زار و خسته پایش توی گردی‌های کف خاکی و ناهموار حیاط باغ نرود، نقش زمین نشود. ولی قبل از اینکه به طرف باغ راه بیفتند، او به طرف پنجره اتاق کنار در حیاط رو کرد، انگشتی به شیشه زد، و کسی به اسم سید کسری را صدا کرد که بیاید، کار خیری دارند... بعد به مرد ژنده‌پوش توضیح داد که سید کسری ناظم و مسئول نگه‌داری کل درسگاه است... و هرگونه کمکی در اختیار مهمانان گهگاهی می‌گذارد... که این امر هم صورت گرفت. بزودی عاقل مرد ریزنقشی - او هم با سدره سفید، بند کشتی، جبه و شب‌کلاه کوچک سبزرنگ - با چراغ آمد و به خدمت و اطاعت مولا قوام‌الدین عبدالله پرداخت. یک سالیک ژنده‌پوش سرگردان باید با مهر و توجه سرپناه داده می‌شد. البته، اطاعت مولا. همه به طرف کلبه راه افتادند، درحالی که ژنده‌پوش حالا با خستگی و درد داشت تقریباً از پا می‌افتاد، و در لحظات آخر مولا مجبور بود زیر بغل او را بگیرد، نگهش دارد.

اتاقت تَه باغ سقف پوشالی کاهگلی و دیوارهای حصیری داشت، ولی یک مخده و لحاف کوچک، در یک گوشه روی گلیم کف، دعوت‌کننده بود. و ژنده‌پوش با رغبت و خوشحالی رفت داخل، گرچه پس از اینکه گیوه‌های پاره‌پوره را درآورد و داشت به کمک مولا در گوشه‌ای به زمین می‌نشست ناگهان لرز و لقوه تنش را گرفت، نقش زمین شد، سرش به دیوار خورد، و تقریباً از حال رفت، بطوری که آه همراهانش را درآورد و مولا مجبور شد از سید کسری بخواهد چراغ را زمین بگذارد و بیاید او را بلند کند بنشانند، بعد برود چند چیز خوردنی و نوشیدنی برای پیرمرد مفلوک بیاورد.

سید کسری اطاعت کرد، زانو زد و دست به کار شد. ولی پس از اینکه شانه‌های مرد ژنده‌پوش را به مخده دیوار تکیه داد و داشت کلاه کوچک

افتاده او را دوباره به سرش می گذاشت، با کمی حیرت مکث کرد. او را کمی خیره خیره از نزدیک نگاه کرد، بعد بسوی مولا سر برگرداند:

«یا مولا، من... ما این مرد را می شناسیم.»

مولا گفت: «حدس می زدم... اسم و رسم داره؟ صورتش که به نظرم کمی

آشنا آمد...»

سید کسری گفت: «فکر می کنم... فکر می کنم یکی از خطاطهای دربار شاه

شجاع الدین بود... اون موقع ها که شاه هنوز خوب بود... گرفتار ریاکاری ها و

ظلم ها نشده بود...»

«اسمش چیه؟ گفتم آشناست.»

«سید خداداد زرین نگار...»

«اوه...»

«سید میرزا خداداد زرین نگار... لقب میرزا را هم همان اوایل مجمع ادبانه

دربار به او دادند... چون بهترین کاتب و خطاط دفترشان بود. سه تا از کارهاش

را ما خودمان همین جا و در کتابخانه داریم... رباعیات خیام، رستم و سهراب

و گلستان سعدی... برادر بزرگ خودتون جناب حاج قوام الدین حسن وزیر

شاه شیخ اسحاق ممدوح استاد حافظ بعدها از این میرزا خواست برای

درسگاه تدوین کنه، آماده کنه... اوائل کارش که اصلاً زیر دست خود مرحوم

جناب حاج قوام الدین بود، وقتی وزیر بودند و بر مکتب فن خطاطان دربار

نظارت داشتند.» برگشت و باز به صورت ژنده پوش پناهجوی از حال رفته

نگاه کرد. یک دستش را گرفت، کمی تکان داد: «سید؟... میرزا خداداد؟...»

میرزا زرین نگار؟...»

ژنده پوش تکان نخورد.

مولا به سید کسری گفت: «پس شما مواظبش باشید... آماده رفتن بود:

«برای دیدن استاد شمس الدین محمد آمده... با شعرهایی به قول خودش

استقبال از و پناه بر استاد، که یکیش مرا تکان داد. نگاهش می داریم.»

سید کسری گفت: «مثل این زیاد نداشتند... اما خواجه‌های خبرچین و خبرنگار دربار و متکلم‌الکلام‌ها و ادبا و فصحاء بددهان مجمع دور و بر وزیر اعظم جدید خوارش کردند، طردش کردند، حتی خشونت کردند، و فرستادنش ابرکوه... خانه پدریش توی کوچه شیخ کرنا نزدیک خانه ما بود... نزدیک دروازه قرآن.»

مولا حالا در نور چراغ ژنده‌پوش را بهتر نگاه کرد. بعد به سید کسری گفت: «پاشو برو یک نوشیدنی و کمی دارو و غسل برایش بیار... عرق شوید و آویشن و سکنجبین...» بعد رو به درویش خدابنده کرد: «شما هم به چیزی بیار... برای راحتی...»

«روی چشم، یا مولا.»

هر دو خادم آماده رفتن دنبال اطاعت از مولا بودند که سید کسری گفت: «یا مولا، شما تشریف ببرید... ما از او مواظبت می‌کنیم.»

«من هتم تا چشمه‌هاش را باز کنه. سرش گیج رفت که افتاد.»

«بله... شاید بد نباشه یک نگاهی به تپش قلب و وضع نفس کشیدنش بندازید.» مولا قوام‌الدین عبدالله محتشم علاوه بر دانش ادب و مقام صوفیگری و عرفان، در علوم نجوم و طب هم معروف بود.

«بله، شما برو دست به کار شو... یک خرقه پشمی هم براش جور کن.»

«چشم، مولا.»

«به حق مولا علی.»

وقتی تنها شدند، دبیر محتشم رفت در چوبی و حصیری کلبه را بست، بعد آمد جلوی ژنده‌پوش از حال رفته زانو زد. او را صدا کرد، و بنا سر انگشتان یک دست به گونه تکیده و خاک‌خورده او تپ تپ زد.

«پاشو، زرین‌نگار مستقبل... باید زنده و صبور بمانی، سید میرزا

خداداد...»

نبض مچ دست، شریان پیشانی کنار گوش چپ، و تپش وسط سینه او را

معاینه کرد. ظاهراً از آنچه احساس می‌کرد خوشحال نبود... اما نه مایوس. با مهر گفت: «میرزا... مگر نیامدی امتاد شمس‌الدین محمد حافظ شیراز را بینی؟ پس بلند شو بنشین... و منتظر باش.» و دست توی جیب جبه خودش کرد و دانه‌ای نقل یا نبات محتوی دارو درآورد و زیر زبان ژنده‌پوش نگوینخت گذاشت... مدت طولانی دیگری به معاینه نبض و تپش‌های قلب پرداخت، و زمزمه دعا، تا سید کسری با یک سینی چوبی محتوی چیزهائی که مولا سفارش داده بود، بازگشت. پسرک جوانی هم با او بود با یک منقل آتش، و جبه پشمی روی شانه‌اش.

خوشبختانه پس از چند دقیقه دوا ریختن توی حلق مرد ژنده‌پوش، و با دستمال خیس مالش دادن پیشانی و سر و سینه او، بالاخره چشمانش کمی باز شد، و فوری زیر لب باز از مزاحمتی که ایجاد کرده بود پوزش خواست. مولا قوام‌الدین و سید کسری هر دو نفس‌های راحت کشیدند، چرن امشب یک زرین نگار مرده جامعه فارس را روی دست خود نمی‌خواستند.

سید کسری گفت: «پوزش لازم نیست، سید میرزا خداداد زرین نگار... ما را خوشحال کردی.»

«به هر حال مرا بیخشانید.» و تعجب نکرد آنها اسم او را می‌دانند.

مولا گفت: «این بیتوته‌گاه شماست، میرزا. اینجا باش. مواظب خردت باش، تا امتاد از سفر بیایند، و شما به خلدبرین آرزویت برسی...»

«روی چشم... و تشکر.»

«از این داروها هم کم‌کم استفاده کن، و مراقب خودت باش.» کاسه کوچک آب رزی را که درویش خدابنده از زیرزمین برای او آورده بود به لبش گذاشت، پیرمرد چند جرعه‌ای نوشید. مولا گفت: «خوب کاری کردی آمدی اینجا به گوشه تنهائی شیراز... حالا که آن تیمور لنگ خونخوار داره تمام مملکت را به خاک و خون می‌کشه و هر حاکمی را که مثل شاه شجاع خوشگل ما نوکرش نشود از کله او و فامیل و ایل و تبارش مناره درست می‌کنه، اینجا

بهترین جا برای شماسست... اگر استاد هم امشب اینجا بود همین طبابت را می‌کردند... گوشهٔ تنهایی و آب رَز و شعر... و رفتن در بحر فکر و خیال چیزهای خوب گذشته. من فردا برای قلم و دوات و کاغذ می‌آورم، این شعرها را پاکتویس کن... کاغذهاش گاهی هندی بوده و دارند می‌پوکند... استاد بهتر خوشش خواهد آمد.» بعد گفت: «ضمناً وضع تپش قلب جنابعالی هم موزون نیست، چندتا می‌زنه، یکی نه... این ناموزونی ناچور سابقه داشته؟»

پیرمرد ژنده‌پوش سرش را تکان تکان داد و با صدای گرفته گفت: «داستان زندگی بنده ست، یا مولا.» لبخندی داشت.

مولا هم لبخند زد: «بنابراین استراحت بیشتر، آرامش بهتر. و فکر چیزهای خوب!...»

«چشم، یا مولا. واقعاً سپاسگزارم.» صدای حلقومش هم حالا تنگی و خیرخیر کمتری داشت. مولا اضافه کرد: «ما می‌دانیم شما که هستید، چه هنری دارید. افتخار می‌کنیم اینجا بمانید.»

سید کسری پرسید: «پس از فوت شاه شجاع شما با پسرشان شاه زین‌العابدین که به حکومت ابرکوه رفتند، به آنجا رفتید... صحیح؟...»

«صحیح... ایشان به بنده عنایت داشتند... ولی لشکریان تیمور ریختند، خراب کردند، قتل‌عام کردند... و شاه را فراری دادند...» بعد گفت: «شاه منصور شما هم حالا اینجا اگر مثل برادرش بیعت نکنند، سرشان بر باد خواهد رفت. یا سر منار...»

سید کسری با لبخند تأیید کرد: «شاید... و شما هم زندگیتان در ابرکوه بر باد رفت...»

ژنده‌پوش آهی کشید، سرش را پائین انداخت: «بله، همه چی...»

مولا پرسید: «زن و فرزند چی؟»

«همسرم مرا پیش از شروع جنگ در ابرکوه ترک کرد...»

«اوه... عجیبه. جاش که راحتته؟»

«با بچه‌ها بردندش به قصر پدرش طیب عنایت‌الله خان فرید در اصفهان.»

مولا او را در سکوت نگاه کرد. بعد گفت: «استراحت کن...»

«روی چشم.»

«بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر... شما الان با آمدن به کوی استاد و استقبال از استاد در مسیر خوبی افتاده‌ای... ادامه بده.»

به کیسه کرباسی محتوی شعرها اشاره کرد.

«امیدوارم استاد... ناراحت نشوند.»

«مطمئنم به شما مهر و محبت خواهند کرد.»

کیسه کوباسی را برداشت و نگاهی به حجم کارها انداخت... دلش می‌خواست نگاهی بیاندازد، به‌عنوان یک دبیر کنجکاو شده بود، ولی در این لحظه صلاح ندانست. کیسه را کنار دست ژنده‌پوش نهاد. بعد به سید کسری نگاه کرد، و آماده بلندشدن گردید. اما سید هنوز محور تماشای وجود مهمان عجیب و زرین‌نگار ژنده‌پوش امشب‌شان بود. از او پرسید:

«خانه پدری چه شد؟ یادم هست پدرتان کاسب شاعر مسلک خوشنامی بود و در کودکی شما فوت کرد؟...»

«خانه پدری را برادرها و خواهرها بعدها بین خودشان تقسیم و ارث و ورثه‌بازی کردند...»

«و شما؟»

«من با اندک پیشیزی که به من رسیده بود در بیست و دو سالگی در دنیا رها شدم و شیراز را ترک کردم رفتم بندر گامبرون خودمان که بیشتر دست پرتغالیها بود و هست... پیش دائی بودم و مدرسه رفتم... و غیره.» باز آهی کشید.

«همسر دیگر چی؟» سید کسری می‌دانست کسانی که با دربار و دولت کار

می‌کردند و می‌کنند بیشتر از یک زن و خانه و زندگی داشته‌اند.

«الآن هیچ...» نخواست تلخ‌ترین و بزرگترین عقده‌های دل و زندگی خصوصی را امشب جلوی این مردان خوب باز کنند، و راجی کند. همسر مسیحی‌اش که عشق او بود، با مرگش او را در دوران شباب ناکام کرده بود؛ بعد دو همسر دیگر هم که از خاندانهای اشرافی فارس و اصفهان بودند مدام از اشتغال ذهنی «خطّاط‌بازی» او نفرت داشتند، او را ترک کرده بودند... و به ناراحتی‌ها و عزلت‌ها و میکده‌ها کشانده بودند... در طول سالها، بخت بد و جنگ و سیاست خواجهگان حرم و مجمع ادبا و فصحاء دربار و مأمورین دولتهای ریاکار هم آزارهای دیگری برایش سهم و قسمت آورده بودند. سر بلند کرد و به چشمهای مولا قوام‌الدین عبدالله نجات‌دهنده خود نگاه کرد. نمی‌خواست بیش از اینها برای این مرد محترم و نیکوکار مزاحمت ایجاد کند. «واقعاً سپاسگزارم، یا مولا. چشم، از دستوره‌های شما اطاعت می‌کنم... و هستم تا استاد بزرگ بازگردند. دیگر امشب مزاحم شما نباشم. بفرمائید...»

«به هیچ وجه... ما باید از خداوند ایزد دانا سپاسگزار باشیم که شما را به دایره قسمت‌نه‌چندان مینائی ما اینجا آوردند... مواظب اینها هم خیلی باش.»

باز به کیسه پوسیده و نخ‌نما اشاره کرد... «من خیلی مایلم اینها را ببینم. مطمئنم استاد هم خوشحال خواهند شد.»

«چشم... بنده را بیشتر از اینها خجالت ندید، یا مولای محترم. حقیر خیلی کوچکتر از اینها هستم که شما محبت می‌فرمائید...»

«واقعیتی ست. یکی دیگر را هم بده ببینم، تا با دلی شادتر به صومعه بروم. من بیشتر از شما و هر کس دیگر عاشق آثار استادم... شاید در آینده به شما اجازه بدهند دیوان کاملی از غزلیاتشان تهیه کنید... تا به حال که به هیچکس اجازه نداده‌اند... تا امروز، حتی در شصت و دو سالگی‌شان هم فعلاً رندانه صلاح و مصلحت ندانسته‌اند - حتی به خواهش ادب‌دوستان دربار هندوستان و اساتید مدرسه عالی «ایاصوفیه» در امپراطوری عثمانی...»

گمنامی و گنج عزلت را ترجیح می دهند. سفر اخیر هندوستان را هم ما دوستان اصرار کردیم تا قبول کردند و به ساحل و دریای دیار بزرگ رفتند...» بعد گفت: «خوب...» به صورت تکیده و هنوز رنگپریده مهمانش نگاه کرد. خطاط ژنده پوش تمکین نمود. کیسه کرباسی را برداشت و - وانگاری که از بعضی کلمات سخنان مولا تکانی خورده باشد - سفر... ساحل... دریای... برگ کاغذ تیره و پوکیده ای را انتخاب کرد و در آورد و به مولا داد. پیر محتشم با تشکر آن را گرفت و در نور چراغ نگه داشت، کمی در دل خواند، و سرش را با تحسین به پائین تکان داد. حالا فقط او و سید کسری در کلبه کنار پیر ژنده پوش خسته و منتظر بودند، و در حصیری بسته.

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی

تو مزده جانبخشی بودی چو مسیحائی
با عشق و به ساز و نور از ساحل رؤیائی
با خاک عجیب بودن حیف است به شیدائی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آئی

آغوش تو پیوسته فرخنده روانم کرد
در وقت غم و آشوب امید عیانم کرد
این دوری بی انصاف در آه و نغانم کرد

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی

پیران حقیقت گو از ظلم نمی ترسند
آئین مغانی را با کذب نیامیزند
با یار و می و ساغر در حاشیه بنشینند

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریف ای دل تا باد بیمائی

کِلک و اثر عارف تفسیر نمی‌دارد
در عشق و می و پرواز تمجیل نمی‌شاید
ای مست شراب خام فریاد نمی‌یابد

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
در یاب ضعیفان را در وقتِ توانائی

این دهر که لگانه‌ست زافسونگریش ماتم
اندیشه و کار نیک خاک است در این ماتم
شبهاکه در آغوشم مرده است نمی‌دانم

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجائی

در آرزوی عشقم با نرمی و خوش‌کامی
موسیقی آرامی، رقص تو خوش‌اندامی
کسی کشته عشقی را منع است نکو نامی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

آن شب که توئی جانان، مست می‌خماریم
زآهنگ خوش آن چنگ هستی نمی‌انگاریم
در سیلکِ فلک لفرزان، بر خاک چه پنداریم

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

آن حُجره صرافان بترتبه مردهی نیست
پیران طریقت را از مهلکه دردی نیست
آتشگه شهردان منزلگه سردی نیست

فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرائی

در صبحِ خمار عمر، پیرانه‌سرم می‌ده
وز هستی پشیزی، من درگذرم می‌ده
افسوس بر این طالع، افسوس برم می‌ده

زیبن دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
 تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی
 حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
 شادیت مبارک بساد ای عاشق شیدائی

مولا قوام‌الدین در سکوت به خوشنویس ژنده‌پوش نگاه کرد. به آرامی کاغذ را تا کرد به او پس داد، و فقط گفت: «مراقب خودت باش... تا فردا.» بلند شد.

«روی چشم...»

مولا به او سفارش کرد خودش را گرم نگه دارد، مغزش را با فکر و خیال گذشته‌های ناباب خسته نکند، و از داروها و نان و عسل و میوه استفاده کند. درویش خدابنده هم گوشهٔ حیاط بود. اگر چیزی می‌خواست، یا میل داشت، ژنده‌پوش سرش را به دیوار گذاشت و سپاس گفت. بیرون رفتن آنها را نگاه کرد و پس از آنکه در چوبی حصیری بسته شد، می‌فهمید که مولا پشت در مدتی با سید کسری و درویش خدابنده حرفها زد و ظاهراً به آنها سفارشهای مخصوص نمود.

سرش را روی مخدّه گذاشت، زیر لحاف نرم دراز کشید، و چشمهایش را بست. سعی کرد فکر کند ببیند الان همسرش مه‌لقا خانم در خانه پدرش طبیب حاج عنایت‌الله فرید در اصفهان چه کار می‌کند؟ ول کرد، منصرف شد. فکرش را به دریای فارس و بحر عمان معطوف کرد. به یک کشتی، که مرد عزیزی را به بنادر هندوستان می‌برد. مولا گفت به چیزها و روزگارهای خوب فکر کن.

۴

آخرهای شب بود که او عاقبت در گوشه کلبه کوچک، زیر داربست درخت موی ته باغ در سگاه مولا قوام‌الدین به خواب رفت. گرچه خوابی سبک بود، چیزی بین خواب و بیداری، و هنوز با دردهائی در سر و سینه. اوائل شب، پس از رفتن مولا، و بعد رسیدگیهای بیشتر سید کسری سرایدار و ساعتی صحبت کردن با او، و به تن انداختن خرقة پشمینه کرامت او، احساس آرامش اندکی برای پیر ژنده‌پوش پیدا شده بود. پس از ماهها و ماهها آلاخون و الاخونی و در بدری. با صرف داروها، و اندک نان و عسل - و بخصوص آب رزی که درویش از زیرزمین محبت کرده و مولا خودش به لب او گذاشته بود - دردها کمی ملایم شده و تلخی روح تخفیفی یافته بودند و بعد هم شستشو و وضو و چند رکعت نماز از صمیم دل با پروردگار. و حالا زیر لحاف بستر تنهائی، گوشه کلبه حصیری. تا فردا که مولا برایش کاغذ و قلم و دوات بیاورد. و تا روزی که استاد از سفر باز آیند... چرخ گردون می‌توانست برای بدبختها هم گهگاه جرقة مهر و آرامش بیاورد.

اما رؤیای گذشته‌های پُر طلطم در خواب هم البته رهایش نمی‌گذاشتند - بخصوص با روح خیالاتی و حساسی که او تمام عمر در قفس جسم با خود همه جا کشانده بود. خواب چشمها را می‌بست، دنیای سفلی علوی را کنار می‌زد، ولی رؤیایها و کابوسها، روح خسته را در صحنه‌های شیرین و تلخ و

اغلب به پوچی رسیده زندگی موج می دادند - بی اختیار و ناخواسته. رؤیاهائی که در این پائیز و زمستان دل سخت برای او، چه در خواب و چه در بیداری به اوج رسیده بودند - و سرانجام مجبورش کرده بودند از شهر بلا گرفته ابرکوه راه بیابان در پیش بگیرد و با دل زار و مشتاق به کوی دیر مغان شاعر عزیز زندگیش در شیراز پناه بیاورد. ولی حالا باید منتظر می ماند. و مولای محتشم به او گفته بود که مراقب خودش باشد چون قلبش ناموزون می زند، و روحش به آرامش نیاز دارد. امشب، بین خواب و بیداری، او احساس می کرد کل ساختار زندگی و وجودش امسال ناموزون می زند، یا اصلاً نمی زند.

به هر حال، با صدای باد و غرش های طوفان و برق و رعدی که حالا بیرون در آسمان تیره و ابری باغ شروع شده بود - در رؤیاهای صحنه های بی اختیار تمام عمرش، حک شده در لایه های مغزش، غوطه می زد: آگاهانه و ناآگاهانه. مثل همیشه. مثل جیغ آن شب که با زور و بی اختیار سر تشت خون از رحم مادر عالمناج خانم به دنیا آمد، و ماما بی بی افتنگو نافش را با گزلیک برید... یا شبیهائی که بابا، حاج سید ابراهیم خان عطار توی اتاق تالار بالا، مست غزلهای شیخ اجل سعدی، شاعر پرآوازه دوران جوانی خودش بود... یا شب عروسی داداش مصطفی که داداش عباس چاقوکشی کرد و خون راه انداخت و او به گریه افتاد... یا ساعتهای خام دوران کودکی که توی کوچه شیخ کرنا با بچه های همسایه تیل بازی می کردند، یا توی تکیه، لوطی انتری با ساز و دُنبک تماشا می کردند... یا روزی که جنازه بابا را با کفن سفید در قبر گذاشتند و او بغل آبجی اقدس گریه می کرد... نفس بلندی در خواب کشید. اینها را نمی خواست. مولا گفت آرام و مراقب خودت باش و به روزهای خوب فکر کن... به اوج عالی زندگیت.

سیان خواب و بیداری، به آن روز صبح فکر کرد که در بیست و دو سالگی، با کاروان ابریشم، از شهر و از خانه پدری رفت... سال آخر دوره خوب و آرام

شیخ شاه اسحاق اینجو بود و او آن روز صبح با مشایعت فامیل و دوستان از خانه پدری، سر جاده امیر مبارزالدین نزدیک دروازه قرآن، از خانه رفت... شیراز را ترک کرد، و به شهر و خانه و زندگی دائمی به بندر گامبرون لب خلیج فارس و دریای عمان سفر کرد - که می‌گفتند دست پرتغالیهاست. پورت گامبرون...

گامبرون!...

شرنگ کابوسی تلخ او را از خواب یا هر چه بود پراند. مات به گوشه سقف توفال و حصیری خیره ماند. گامبرون!... یا خدا...

بعد فقط آهی از سینه کشید، و از این دنده به آن دنده غلتید، و دوباره چشمهایش را بست، و به خواب رفت، یا سعی کرد. ربع قرن بود که این شرنگها را داشت. چه دوران و چه خاطره‌هایی...

دو سال اول که در خانه قصر مانند دائمی بالای تپه نزدیک ساحل بندر زندگی می‌کرد بد نبود... همه او را دوست داشتند، چون نوجوانی عزیز و باذوق و با استعداد بود، و از همان دوران شباب هم عاشق شعر و قلم و خوشنویسی به نظر می‌رسید. دائمی صلاح‌الدین حسام، که از مردان متمول و بازرگانهای بنام بندر بود او را به حجره و مکتب یکی از خوشنویسان هنرمند شهر گذاشت تا در این فن به کمال برسد، و او را در مکتوب‌ها و پیام‌های داد و ستد کمک نماید. در حقیقت در آن سالها بندر گامبرون یا پورت گامبرون عملاً تحت حکومت دولت پرتغال بود - و دائمی حسام که با بیشتر مأمورین حکومتی آنها و صاحبان و ناخدایان کشتی‌ها آشنا بود و دادوستد داشت، خداداد جوان را به فراگیری زبان پرتغالی هم تشویق کرد، تا در کارها به او بیشتر کمک کند. حتی برای او معلم زبان ترتیب داد: یک دوست پرتغالی، سینیور پدرو کامپلنو، که از کارکنان دفتر بازرگانی اسکله بود، و به حجره کار دائمی زیاد آمدورفت داشت. سینیور سالها مقیم پورت گامبرون بود، کمی فارسی بلد بود، و یک دوست خوب دائمی. بطوری که خداداد جوان بزودی

در تکلم و نوشتن این زبان خارجی هم تسلط پیدا کرد، و در معاملات و مشاورتهای دانی با پرتغالیها عامل کمک مؤثر گشت.

اما پورت گامبرون، در آن سالها، برای او، چیزی بیشتر از بزرگترین بندر تجارتی ایران در خلیج فارس بود. نوجوان شیرازی که حالا عاشق دریا و ساحل و امواج آب و مرغهای دریائی شده بود، هر وقت از درس و مشق و کار و کتابت فراغتی پیدا می‌کرد به لب ساحل می‌آمد، روی شنها می‌نشست، یا قدم می‌زد، یا سوار قایقی می‌شد و به آب می‌رفت... احساس می‌کرد «سندبادِ بحری» افسانه‌ای این خطه‌ها شده. و خوب بود. عاشق دریا شده بود، و اسکله‌های متعدد بندر همیشه پر از کشتیهای زیبا از کشورهای مختلف اسپانیا و پرتغال و ایتالیا و مصر و هندوستان و چین و ماچین و خود ایران بود... سفینه‌های بزرگ و کوچک، با بادبانهای رنگارنگ زیر آسمان فیروزه‌ای در حرکت بودند. او بخصوص غروب خورشید را در افق سرخ دریا خیلی دوست داشت، و گهگاه می‌آمد، در نور شفق طلائی و ارغوانی می‌نشست، شعرهایی که از شاعران ایران، مثل خیام نیشابوری و فردوسی توسی و مولوی رومی و سعدی شیرازی و بخصوص شاعر جوان معاصر شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی را که از اینجا و آنجا به دست آورده و جمع کرده بود، برای دریا و برای دلِ خودش می‌خواند، و می‌دانست دریا هم می‌فهمد و لذت می‌برد. دو سال اول پنجره‌ای برای دیدن دنیای غرب بود، دور از کوچه شیخ کرنا.

و سرانجام آن شب اوائل بهار بود که زیر دایرهٔ مینائی آسمانِ ساحل، به اولین ملاقات و دیدار «او» رسید... و رؤیاهایش به اوج.

هنوز ایام نوروز بود که سینیور پدرو کامپنلو، که این سالها در واقع از دوستان گرمابه و گلستان و ارادتمندان دانی شده بود، یک شب با خانواده‌اش برای عرض تبریک سال نو، و یک مهمانی کوچک در باغ، به خانهٔ آنها آمد.

همسر و دختر سینیور کامپنلو هم چند سالی بود که در اینجا در گامبرون زندگی می‌کردند. دختر او، آنژلیکوبیلا شانزده ساله بود، ماهرو، با موهای طلائی مجعد و چشمان آبی که ناگهان امشب، در چشم خداداد جوان تمام آسمان فیروزه‌ای و ماه و دریا را محو می‌کرد...

مهمانی و شب مطبوعی گذشت، در باغ، با کمی چنگ و ساز و ضرب و رقص فرزندان جوان و ندیمه‌های دائمی... و شام و مخلفات که بوسیله خدمتکاران پذیرائی می‌شد... دائمی و سینیور کامپنلو می‌نوشیدند و خوش بودند. سینیور سر شب دخترش آنژلیکوبیلا را به شاگرد با استعداد خود، سید خداداد معرفی کرد با این اشاره که «این فرشته» هم دارد کمی زبان فارسی را یاد می‌گیرد... بدین ترتیب آن دو با هم آشنا شدند و بزودی با هم، با مخلوطی از زبانهای پرتغالی و فارسی، به صحبت پرداختند... ولی آنگونه که این شب سرنوشت ساز پیش رفت، از همان دقیقه اول زبان چشمها برای حرف زدن کافی بود. در واقع پس از آنکه مهمانی تمام شد و آنها از هم جدا شدند، دیگر حتی نگاه چشمها هم لازم نبود. آنها شروع کرده بودند که دور از هم، ولی با فکر و احساس همدیگر، حرف و مغالزه داشته باشند - تمام عمر...

و هنوز ماه اول بهار تمام نشده بود که پس از زمزمه‌ها و اشارات و بالاخره صحبتها بین دو خانواده حاج صلاح‌الدین حسام و سینیور پدر و کامپنلو، در آن بندر جمع و جور موضوع ازدواج دختر مشتاق سینیور با خواهرزاده باسواد و هنرجوی جناب صلاح‌الدین حسام مطرح شد... و به نتیجه رسید... و عروسی کردند. وصال عشق سوزان شباب، رمز هستی و نیستی بود. و اهمیت نداشت که ستاره‌های اقبال، و طبع و سرشت و خون، و روزگار آنها با هم توافق و تجانس داشتند یا نداشتند.

برق شدید و غرش رعد دیگری در آسمان باغ درسگاه، مرد ژنده‌پوش را باز در گوشه کلبه از این دنده به آن دنده غلتاند. بین خواب و بیداری دلش می‌خواست به گامبرون بازگردد - یا به بهشت پیش او برود - همانطور که

ربع قرن اخیر آرزو کرده بود. اما دیگر گامبرونی وجود نداشت. چون او بخت والا نداشت - نه پس از آن مصیبت که در زمستان همان سال برای آنزلیکوبلا رخ داد. او که آن شب اول دیدار، در ساحل مه آلود بالباس سفید حوری دریا بود. بخت والا را آن فرشته زیبا داشت. اوائل بهار همان سال، یک شب صاف و پرستاره و مهتابی، که کنار هم تهِ باغ دراز کشیده بودند و حرف می زدند، او برای همسر زیبایش غزلی از این حافظ شیرازی را می خواند. غزل «در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی» بود. خداداد داشت می خواند و کمی هم ترجمه و تفسیر خام می کرد، که او حرفهایش را قطع کرد و گفت: «من از تو خوشبخت ترم، چون ترا دارم.»

«من... من خودم امشب از ماه و فرشته ها خوشبخت ترم... در همه دیر مغان -»

«تو از من خوشبخت تر نیستی چون تو مرا داری...»

«ش ش ش... خوشش نیامد.»

ولی اگرچه این سخن عشق ظریفانه نامنصفانه بود، اما نهایت حقیقت و واقعیت آخر بود. «او» خوشبخت تر واقعی و نهائی بود، چون او در اوج عشق رفته بود، نمانده بود؛ طعم عشق خوب را چشیده و رفته بود، نمانده و زهر زندگی لوس و دراز سازشکاری را نکشیده بود. پیر نشده بود. یک عمر با مرگ عشق و عشق مرگ بال بال نزده بود.

برق و رعد با غرش های شدیدتری آسمان باغ درسگاه و کلبه حصیری را لرزاند.

چون نمی خواست به واقعه ناکامی آن زمستان کذائی تلخ فکر کند، به اوائل زمستان امسال فکر کرد، که چند شبی را در پیرانگاهی بیرون ابرکوه گذرانده بود... مفلوک و مست و خمار عشق... با آرزوی بهشت عزلت گرفته بود، و به قول مولا به روزگار خوب فکر کرده و با یاد آن شب مهتابی توی باغ

خانهٔ دائی - و با پناه به همان غزل آن شب - خود را به بهشت او پرواز داده بود. یا سعی کرده بود. به اعتراف خودش سواد و فرهنگ شعر نداشت ولی چون عشق شعر در خویش و تسکین دردهایش بود مجبور بود به خاک پای خدای شعر پناهنده شود... یا تلاش کند.

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

زین همه آب رز سوخته و تنهائی
در اسارتگه بختی چو بت هر جائی
دیگر امید چه باشد به سهی بالائی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

سینه خون است و به دل حسرت یاری دارد
روح خسته است و بجز می نه گذاری دارد
یسارب این زنده به گورت چه نثاری دارد

دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد

از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

روزگاری است که لب تشنهٔ آن بوسهٔ اوست
ماهتاب شب ساحل مه زرین گیسوست
و ه که این شرب مدامم همه از جانب اوست

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست

گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

گریهٔ تلخ، و بسی اشک، شده راز نهان
ضجهٔ سینهٔ پر خون ننماید لیمان
خوشنوائیست سکوت لب ما سوتهدلان

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان

ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی

گفت هر لحظه به رنگی بت عیارت هست
 به شب عشق ملیح و به سحر آکله پست
 در پگاه اجلم نیست غمی زین چه که هست
 سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
 کز وی و جام میم نیست به کس پروائی
 پیر رندان به شبی کین سخن دُر می سُفت
 گسِرچه با یار عجین بود ولی راز نُهفت
 در خرابیات ببخشید همه خرقه به سُفت
 این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت
 بر در میکده ای با دَف و نی ثرسائی
 گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
 وای اگر از پی امروز بود فردائی

باران ریزی شروع شده بود.

اگرچه صدای ریزش باران به سقف توفال کلبه و داربست چوبی درخت
 موی بالای آن می آمد، اما خوشنویس پیر ژنده پوش حالا، با یاد و الهام آن
 غزل به خواب سبک و نسبتاً آرامی فرورفته بود.



دمدمه‌های سحر بود که زنده‌پوش کم‌کم بیدار می‌شد. در آخرین دقیقه‌های خوابهایش، باز در بیابان بود... در راه بازگشت از آن سفر کذایی و هستی‌سوز به شیراز، پس از ترکِ بندرِ گامبرونِ غیر قابل تحمل... پس از مرگِ آنژ لیکوبلا، که سرِ زارفته بود... باد پائیزی بیابان توی صورتش می‌زد:

ولی خوب، روزگار... شیراز نمی‌توانست زیاد بد خاطره باشد - شهر و خانه پناه بود... و خانه (به قول آنژ لیکوبلا) «ایدآل» شمس‌الدین محمد حافظ - حتی آن سالها که تحت حکومت امیر مبارزالدین محمدبن شرف‌الدین غیاث‌الدین مظفر اوضاع خراب بود. امیر مبارز که شاه ابواسحاق اینجو را سر بریده بود. به هر حال شیراز همیشه شیراز بود و خاک آشنا... حتی امشب گوشه همین کلبه حصیری ته باغ در سگاه قوام‌الدین...
و امید.

در حقیقت آنچه که او را بالاخره در این سحرگه بیدار کرده بود صدای ترنم مناجاتی بود که در سکوت دلمرده پگاه از طرف مسجد اتابک می‌آمد... و نمی‌دانست چرا انگار ناگهان به دل دردمندش برات شده بود که امروز روز خوبی است، و مثل روزهای دیگر این چند سال اخیر شُر نیست؛ احساس می‌کرد گوئی پیک و خیر بخت در راه است. مناجات او را بیدار کرده بود.
پیش از اینها او این صداها را در خوابهای سحرگاهی خوش و سنگین ایام

شباب و جوانی نمی شنید، یا گوش نمی کرد. اما امروز فرق می کرد. آن دوران گذشته بود، و باز نمی گشت. همانطور که در پایان سفر بازگشت از گامبرون به خانه پدری بازنگشت، دیگر خانه‌ای نبود... برادرها و خواهرها و شوهرخواهرها همه چیز را خراب کرده و دوباره ساخته بودند و فروخته بودند. قسمت او هم حالا از صفر شروع کردن بود: گرفتن کاری در یکی از دفترهای دارالحکومه، یا یک مدرسه.

پاشد نشست. در تاریکی کلبه بی پنجره چیزی نمی دید، گرچه با شنیدن صدای مناجات می دانست نزدیک وقت نماز سحر است. در ضمن، کلمات شعری هم که در مناجات تلاوت وار و با تکرار مکرر مصرعها در هوا پخش و پلامی شد - و نمی دانست مال کدام شاعر است - مثل حال و اوضاع خام خودش بود: خداوندا، خداوندا... من از احوال خود بسیار می ترسم / نمی دانم چه‌ها کردم از این کردار می ترسم... خداوندا، خداوندا... هزاران بار کردم توبه و میثاق بشکستم / پشیمانم، پشیمانم از این رفتار می ترسم / ... منم در خواب و آن دیو درون بیدار / خداوندا، خداوندا، من از این دشمن مگوار می ترسم...

سر خودش درد می کرد و کمی خُماری داشت. فکر و هوش و حواسش هم مثل ماههای اخیر درست کار نمی کرد. باز مثل تمام ساعت‌های شب‌ها و روزهای امسال، به فکر استاد رند و ارسته «ایدآل» خود در شیراز بود. الان «او» در این وقت سحر در این دنیا کجا بود؟ چه کار می کرد؟ در کشتی وسط دریاها در راه هندوستان در خواب بود؟ یا باز «خمار صد شبه» داشت و می خواست بداند «شرابخانه کجاست؟» او هر جا بود خوب و خوش بود. خودش بود. اما کاتب خداداد کجا بود؟ - و اخورده در تاریکی گوشه کلبه ته باغ درسگاه ته کوچه او... تهی دست و ناخوش... همسر (به قول او) «ابرقو» ترک کرده و بچه‌هایش را که می دانست الان کجا هستند: همان‌جا: خانه قصر مانند طیب حاج عنایت‌الله فرید، جایی که اول ملاقاتش کرد، در اصفهان. بچه‌ها یا در خواب

بودند یا داشتند شیطانی می‌کردند. همسرش مه‌لقا خانم هم این وقت سحر در سراپرده‌ای خواب بود و داشت برای او خوابهای خوشگل می‌دید. شاید هم داشت در محضر دهر پروردگار گولّه گولّه اشک می‌ریخت و شکایت می‌کرد. شاه زین‌العابدین مظفر کجا بود؟ آن مرد خوب که او را در سه چهار سال آخر در گوشهٔ بارگاه خود کار داده بود... او الان کجا بود و چه کار می‌کرد؟ شاید پناه برده بود به قصر پسر عمه‌اش شاه یحیی در کرمان - خواهرزادهٔ شاه شجاع مرحوم نامفخور. شاه منصور الان در کاخ پادشاهی فارس در همین شیراز در حرم‌سرا چه کار می‌کرد؟ خواب بود یا بیدار بود؟ درویش یار خدا بنده را که می‌دانست الان کجاست: توی زیرزمینی آن تهِ حیاط، احتمالاً مثل خودش خمار. حاج سید کسری الان چه کار می‌کرد؟ ولی صدای او را که انگار می‌شنید: یک نفر داشت لب حوض آن بیرون دست‌نماز می‌گفت. کاری که خود تو سالک بدبخت سید خداداد زرین‌نگار ژنده‌پوش باید می‌کردی - مناجات تمام شده و بانگ اذان بلند بود.

تازه بلند شده بود و داشت با کمی سرگیجه و دردهای سینه و پشت، خودش را جمع و جور می‌کرد تا از کلبه بیرون بیاید، که شنید انگار یک نفر پشت در او را صدا می‌کند. آمد دید خود سید کسری است، با چراغ. پس از دست‌نماز آمده بود سری به مهمان عجیب‌شان بزند، احوالی بپرسد. پیرمرد پس از سلام و هلیک و گفتن صبح به‌خیر به او با صدای گرفته‌اش از محبت‌های او تشکر کرد... سید کسری به او گفت که دیشب باران تمیز و خوبی آمده و هوا حال و بوی بهاری زیبایی پیدا کرده. نسیم شمال خوشگواری هم می‌وزید، و وقت خوبی بود برای نیم‌ساعتی عشق‌وینایش و رازونیا با پروردگار «ایزد داناترین هستی»... بعد ناشتا و کار... او چراغ را جلو آورد و به داخل و سقف کلبه نگاهی انداخت که مطمئن شود باران از طاق حصیری کاهگلی نشت و چگّه نکرده. احوال سر و سینهٔ سید را هم پرسید. ژنده‌پوش باز تشکر کرد ولی از دردها حرفی نزد. با ایما و اشاره و حلقوم گرفته از سید کسری

خواهش کرد او بفرماید برای نماز و عبادت خداوندگار... گفت فکر می‌کند خودش می‌توانست برای نماز و دعا دست به کار شود و مواظب باشد. سرایدار پیر تمکین کرد، اما چراغ را برای او گذاشت و گفت سینی ناشتا برایش می‌فرستد... داروهائی هم دیشب آخر شب مولا قوام‌الدین فرستاده بود، که آنها را هم می‌فرستد. در سایه‌روشن هوای سحری به طرف اتاقهای خود رفت ولی قبل از اینکه داخل شود، در گوشه‌ای ایستاد و حرکات ژنده‌پوش لاغر را نگاه کرد، تا هنگام رفتن به گوشه‌ی باغ و آمدن و نشستن لب حوض بزرگ آب، مسئله و خطری نداشته باشد... ماند تا او به کلبه‌ی محقر برگشت. برای حاج سید کسری هم مهر و کمک به افتادگان اولویت داشت.

درون کلبه، ژنده‌پوش، در نور چراغ، رو به قبله که دیشب حاج سید کسری به او نشان داده بود ایستاد. دستها را روی گیجگاههای پردرد گذاشت و شروع کرد. اما نیایش امروز سحر او با خدایش فقط کلمات نبود، حرف آخر و ته دلش بود: آرزوی رهائی از این وضع... به خلدبرین... اگر راهش می‌دادند... دور از این دنیای خاکمی پر دوز و کلک و مردم ناباب... بهشت ملائک پاکدل. با کمک و مهر و همت «او» که تمام این سالها - بخصوص از آن دوران بندر گامبرون - «ایدآل» او بوده. پرواز... از همین کلبه‌ی درویشی...

وقتی سرش را از سجرد آخر بلند کرد، فکرش به یاد یک شب تنهائی بود، همین اواخر، در خانه‌ی دولتی‌اش در ابرکوه، در خطر استیلا و ویرانی خواجهگان خونریز گورکائی... از آن شبها که پس از ترک همسر سومش تنها مانده بود و هنوز دودل بود که شهر بلا گرفته را ترک کند و به شیراز برود، یا به یزد برود که چند دوست و آشنا داشت... یا هنوز صبر کند...

آن شب که به یاد «او» و پناه بر او و خلوت درویشان او، و یاد آن فرشته زیبا، مستانه نشسته بود و به خاطر خوبان قلم می‌زد.

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست

راز گمگشتگی روح من از «خویشان» است
آنچه مرده است در این شهر بلا ایمانست
جام تروذیع الا، مقصد دل کنعانست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست

مایهٔ محترمی خدمت درویشانست

نقش ضحاک ز جمشید مطالب دارد
دل نکندنت از این نوم عواقب دارد
خوش صعودیست به آن دخمه که راهب دارد

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد

فتح آن در نظر رحمت درویشانست

سالها مست و خرابم و ترا چشم براه
می درخشی تو به هر محفل پردیس چو ماه
وین دل سرد جز آغوش تو کی داشت پناه

آنچه زر می شود از پرتو آن قلب میاه

کیمیائست که در صحبت درویشانست

جان نثاری و در اندیشهٔ عهد ازلی
رو سوی دیر مغان خوش که ندارد خللی
ورد مستانه بخوان شب که اسیر اجلی

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی

سببش بندگی حضرت درویشانست

خانه سالار کنون خواجهٔ مست است چرا
بد جفیده به اطاعت سگ سالوس مرا
خوش که، روشنگر دوران به نظاره ست ورا

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا

سر و زر در گسرو هسمت درویشانست

قلب عشاق به خون است در این شهر هنوز
به پیاله نبود مایع جز زهر هنوز
آن دلارام بهشتی و تو در دهر هنوز

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی همه از غیرت درویشانست
حافظ از آب حیات ازلی می‌خواهی
منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشانست

۶

روشنی بامداد خمار تازه از پای درِ حصیری نمایان شده بود، و سجاده هنوز پهن بود، که از بیرون باز صدای حاج سید کسری آمد، و بعد اندام ریزه و مدره پوشیده آن مرد خوب، با سینی ناشتا. خوشنویس زنده پوش از اینکه باز می دید پیرمرد به خاطر او به زحمت افتاده و خدمت می کند ناراحت شد. امیدوار بود یکی از بچه هایش می آمدند. یا درویش یار خدا بنده می آمد - اگر بیدار شده بود. به هر حال، با صدای گرفته و نبودش سپاسگزاری کرد. سجاده را هم جمع نکرد، چون به مرجعی آن بالاها خیلی بدهکار بود. بلند شد و گفت: «بنده را خجالت می دهید، نیکمرد نازنین. شرمنده ام. کاش می فرمودید من خودم می آمدم... یا درویش جان می آوردند. شرمندگی...»

سید کسری با لب خندان آمد تو، سینی را روی زمین گذاشت و خودش هم نشست. گفت:

«شرمندگی بین ما درویشان معنی نداره. دیشب آخرهای شب مولا داروهائی برای قلب و سردردهای شما فرستاد، که من حالا باید خودم می آمدم تا دستوراتش را بدهم...» گوشه سینی محتوی نان و پنیر و عسل و جای مقداری پودر و عرقیات گیاهی برای قلب و خون بود، از جمله بهار نارنج و برگ زیتون و بیدمشک و سنبل الطیب و کاسنی و کیالک و شوید (به دستور

حکیم مولا قوام‌الدین) که سید کسری طرز مصرف آنها را به مهمان زنده‌پوش گفت. یک جام کوچک مایع ارغوانی صاف هم گوشهٔ سینی بود، که حرف نداشت، و احتمالاً خود پیر سدره‌پوش تجویز کرده بود. سید پرسید: «بطور کلی حال و بال‌مان نسبت به دیروز غروب چطوره، یار گرامی؟ کمی بهتر هستیم؟»

«البته... یک عالم فرق کرده... نسبت به عالم دیروز.»

«وضع قلب و سر و گیجگاه چطور؟»

زنده‌پوش صلاح و مصلحت دید دروغ بگوید: «خوب... عالی... تمام دردها رفته.»

«انشاءالله خطری نیست...» او هم می‌دانست دروغ می‌شنود.

«خیالتان راحت باشه.»

«خوب، خوبه.» برای خودش هم کاسه دولچه کوچکی از چای و هیل و گلاب آورده بود، که نشست و انگار می‌خواست چند دقیقه بنشیند کمی حرف بزنند: «حال و سروسامان روح چطوره امروز؟ خوب خواهید، در این کلبهٔ محقر؟»

«بله... برای اولین بار در سالهای اخیر...»

«امیدوارم... ما مثل شما هنرمند سطح بالا زیاد نداریم، که بتواند به جامعه

خدمت بکنند...»

«باز بندهٔ حقیر ناقابل را خجالت می‌دید... کاش می‌دادید درویش جان

زحمت بکشند. شما...»

«س س س... شما در جمع درویشانی... از کار و زندگی گذشته‌ها کمی بفرمائید... درویش جان یار خدا بندهٔ عشقی هم اهل شب‌زنده‌داری تشریف دارند... اهل صبح نیستند، شبها دوستانی دارد که می‌آیند، دور هم می‌نشینند، ورد می‌خوانند... و غیره.» خندید.

«بله... دیشب صداهائی از تهٔ حیاط می‌آمد... به هر حال بنده را شرمنده

فرمودید...» خودش هم نشست.

سید کسری سر فرصت گفت: «تعریف کن... چه شغلها و مشغولیهائی داشتی، جناب میرزا زرین نگار - علاوه بر کتابت دبیرخانه...»

ژنده پوش خندید: «والله... واقعاً هیچی... از بندر که برگشتم مدتی بی کار و بی سر و سامان بودم، بعد هم به کمک استاد صادق الدین زرین کلک از دوستان قدیم پدر، شغلی در مکتب فرزند خطاطان جناب حاجی قوام الدین وزیر شاه شجاع جور شد...»

«بله... یادم هست برادر بزرگ مرحوم همین مولای خودمان بودند که آن شاه شجاع بعدها فرمان قتلشان را داد... و بعد؟ -»

«و بعد هم گوشه یکی از دفترهای شبستانهای پشت عمارت دربار بود، که بیست و سه سال رج زدم... از کتاب گرفته تا نامه‌های شاه و آثار مدح و ثنا و قصیده‌های شاعران دربار را بیشتر من قلم می‌زدم و پاکتویس می‌کردم.»
«و کتابهای پرارزش، که با دستخط بی‌مانندتان تهیه می‌کردید... به خواسته خودتان بود یا به دستور شاه؟»

«تقریباً هر دو... هم با عشق خودم بود، و هم به دستور شاه و خواجگان و البته تحت بررسی و اجازه «مجمع» کذائی ادبای دربار.»

«یادم هست بیشتر کارهای شما را برای دربارها و مدارس هندوستان و چین و از این طرف به ترکیه و حتی بغداد می‌فرستادند... رباعیات حکیم عمر خیام، شاهنامه فردوسی، مثنوی مولای رومی، خسرو و شیرین نظامی و حتی بوستان و گلستان شیخ سعدی هفتاد هشتاد سال پیش خودمان...»

«بله، ولی بعد شاه شجاع به ما - به وسوسه رجاله‌های «مجمع» - غضب کرد و همه چی به هم ریخت و ما مطرود شدیم -»

«و شاه زین العابدین شما را با خودش برد به ابرکوه...»

«و فعلاً هم دلمرده‌ایم، و در بدر...»

سید کسری با محبت بیشتری به او نگاه کرد: «نه خیر... وقتی استاد ظرف

سه چهار هفته آینده از سفر دریائی هندوستان برگشتند و نمونه‌های کارهای شما را دیدند، مطمئنم با بزرگواری و ظرافت و والائی روحی که دارند با ملایمت تحسین می‌کنند. خودشان فرموده‌اند «قبول خاطر و لطف سخن خداداد است»... و شما دارید، جناب سید میرزا خداداد زرین‌نگار... یادم هست می‌شنیدم آن وقتها که شما اوائل سلطنت شاه شجاع در یکی از دفترها کار کتابت گرفته بودید، دوستان و تحسین‌کننده‌های زیادی داشتید... و این بخشی از تاریخ است. اون موقعها وضع دولت و سلطنت زیاد بد نبود... اوائل زیر دستهای برّس خواجهگان حرم روی کارهای ادبی شعر و مدح و ثنا و غزل که باید به سمع و نظر شاه می‌رسید خیلی زیاد خرده نمی‌گرفتند و دور نمی‌ریختند، و شاعران را به زندان و عزلت نمی‌فرستادند، یا کور نمی‌کردند... گرچه خود شاه شجاع خودمان بعدها به همدستی برادرانش و پسرعموهایش پدرش امیر مبارزالدین را کور کرده چشمهایش را میل می‌کشید و شش سال آخر عمر او را در زندان «قلعه سپید» پوساند... شما حتماً در این سالهای آخر در آبرکوه کتابها و آثار خوبی تهیه کرده بودید... گفتید همه چی بر باد رفت؟»

خطّاط ژنده‌پوش آهی کشید و کاسه کوچک جای و داروهای دستش را توی سینی گذاشت. «بله... مقداریش را زیر دستها و مأمورین جناب وزیر سلیم‌الدین آمدند از خانه بردند... بقیه هم هرچه بود توی حمله و ویران شدن خانه به دست گورکانیها به زیر خاک رفت...»

«خواجه سلیم‌الدین وزیر شاه زین‌العابدین؟ او که شاه با ملاحظه و مهربان و هنرپرور بود... خودشان هم اشعاری داشتند...»

«بله... داشتند. بیشترشان را هم خود بنده حقیر برایشان قلم زدم... اما بعد از اینکه ایشان با احساس خطر حمله تیمور شهر را ترک کردند، خواجه سلیم‌الدین به وسوسه و سفسطه بقیه خواجهگان به ریا و ظلم پرداخت...» باز آهی کشید: «و در مورد بنده، بیشترش هم به علت نامه پراکنی و به دسیسه‌بازیهای یک نفر خاص که فعلاً باشد...» نمی‌خواست بعضی

موضوع‌های خیلی خصوصی امروز به میان بکشد. سید کسری از را نگاه کرد. گوئی چیزهائی می‌دانست، یا می‌توانست حدس بزند. سرش را تکان تکان داد.

«نشان مفسدی بر خیلیها زده‌اند... به آنها که مدح و ستایش مَلِک و بندگی نمی‌کردند... می‌گفتند تدوین و تهیهٔ آثاری مثل «خیام باده‌نوش» و «فردوسی حماسه‌سرا» اشاعهٔ باده‌خواری و ترویج آن ام‌الخبائث و ترویج مجوس‌بازی و کیان‌پرستی است... امیدواریم شما حالا در این گوشه تنهائی و آرامش داشته باشید و فرصت پیدا کنید دیوانی از آثار صوفی بزرگ ما تهیه کنید - که آرزوی تمام مردم هنردوست جهان است. مولا فرمودند امروز برایتان از کاغذها و قلم و مرکب خوب ترتیب می‌دهند. فرمودید همسرتان ترک خانه کردند و رفتند اصفهان؟...»

«بله... همسر خوبی بودند، ولی من بخت نداشتم. ایشان زندگی پر زرق و برق و مجلل و خانهٔ بزرگ و فرش و قالی و دیوارکوب و پرده و سراپرده و طلا و جواهر می‌خواستند نه گوشه‌نشینی و خطاط‌بازی مرا... بخصوص در آبرکوه... یا به قول ایشان «ابرقو»! بالأخره عصبانی و کفری شدند، آن رویشان بالا آمد و رفتند خانهٔ ابوی‌شان... و غیره.»

«پدرشان همان کریم‌الدین خان بغدادی نبودند؟»

«والله -»

«آرام و هم‌نوا باش، دوست عزیز. ما حالا دیگر یار و آشنای دل هستیم. همان کریم‌الدین خان طلافروش نبود که شما در زمان شاه شجاع، وقتی تازه از بندر برگشته و کار گرفته بودید، یکی از دخترهاشان را به عقد و ازدواج -»

«نه... اون یک مخمضهٔ دیگر بود.» سرش را تکان داد: «اون یار تندخو فقط

دو سال دوام آورد.»

«اوه... همسر آخرتان چطور شد؟»

«ایشان که من او را به پیشنهاد و اصرار خواهرم در اصفهان - و برای رفع تنهایی و دل‌افسردگی - به عقد و نکاح گرفتم و به شیراز آوردم، اوائل بسیار خوب بود... ولی رفته رفته پولکی و خشکه مقدس و دسیسه‌باز شد. هنوز هم هست... نامه‌پراکنی هم می‌کنند.»

«دختر جناب کریم‌الدین بغدادی چطور بود؟»

«ایشان که مطلقاً فقط اهل ساز و ضرب و رقص از آب درآمدند. قبل از ازدواج به من گفتند ایشان تنها و اهل هنر و موسیقی است... بعد هنرشان معلوم شد: زهره چنگی... بزن و برقص. و البته حال و حوصله و مزاج رچ‌زدن کارهای خطاطی هم اصلاً نداشتند... زیبا و سیه‌چشم و سیه‌موی و سیه‌خوی. و بشکن بریز... بنابراین الوداع، خداناد...!»

سید کسری لبخند زد: «شما امروز صبح واقعاً حال بهتری دارید. خودتان هستید... و ما امیدواریم به مرور احساس خیلی بهتری داشته باشید. شما از مردان هنرمند گرچه گوشه‌گیر این دوران پرتلاطم ما بودید. شاید بد نباشد در آینده بنشینید و علاوه بر شعر و کتابت... سرگذشت زندگی خودتان را هم بنویسید... تصویرگر این روزگار باشید... از دوران شیخ شاه اسحاق و امیر مبارزالدین و شاه شجاع و شاه منصور فعلی و فراز و نشیب‌های دولت و غیره و غیره... و اوضاع نابسامان هنر در کشور ایران ما... و وضع زندگی مردم... و زندگی خودتان... پدرتان آن حاج ابراهیم خوب شاعر مسلک را یادم هست... کسب و کار و خانه‌های قشنگی داشت... با سر و همسرهای خوب... شما خودتان روی هم چندتا همسر و یار در دوران زندگی‌تان بودند؟»

خطاط پیر ژنده‌پوش دستهایش را روی صورتش گذاشت و روی چشمهایش فشار داد.

سید کسری گفت: «انگار سؤال حساسی پرسیدم.»

او نفس بلندی کشید. گفت: «سه یار بوده‌اند... ولی بخت یار نبوده.»

سید کسری گفت: «این که کلید رمز حال و روزگار ما آدمیان و گردش ایامه. بخت... برای بعضی ها هست برای بعضی ها نیست.»
 «و برای بعضی ها آونگ... می روند بالا می رسند به اوج، و بعد کله پا می شوند به حسیض موج.»

سید کسری خندید: «پس یک همسران دختر کریم الدین خان بغدادی طلافروش بود. یک همسران هم که فعلاً ترک کرده از دخترهای طیب حاج عنایت الله فرید ساکن اصفهان است... سومی کیه؟»

زنده پوش مرش را پایین انداخت. صدایش باز زمزمه حلقومی بود.
 «سومی اولی است... یک فرشته زیبا که با هم در بندر گامیرون به آسمانها رفیم ولی او هفت ماه بعد از عروسی ما با مصیبتی... از این دنیا رفت...»
 «متأسفم...» بعد با دلجوئی و تأمل گفت: «باید الان آن بالاها در بهشت باشند؟»

«بله... جایی که بخت و روزگار از بنده حقیر فقیر سراپا تقصیر دریغ و منع کرده...»

«شما هم در راهی...» لبخند زد.

«الهی...» به صورت سید کسرای مهربان نگاه کرد.

پیرمرد درسگاه باز لبخندی زد: «فکر می کنم حالا کمی روشن است که چرا تصمیم گرفتی و آمدی به این گوشه تنهایی شیراز به صورت یک گمشده ناآشنا... شما می توانستید بروید اصفهان... یا یزد. اینجا هم مطمئن فامیل و برادرها و خواهرها و بچه هاشان آرزو دارند شما بروی پهلوی آنها... اما آمدی اینجا.»

«عرض کردم که من به خاطر استاد رند صوفی آمدم اینجا - که همیشه دلگشا و راهگشا هستند...»

«البته...»

«شاید راه خلد برین را به این سوتهدل بیچاره و خسته نشان بدهند... و

برسم.»

«بنده مطمئنم. درباره آن ناکامی بندرگامبرون هم متأسفم... تقدیر است و چه می شود کرد.»

پیرمرد سرش را پائین انداخت.

سید آهی کشید و به مهمان افسرده دل نگاه کرد. گفت: «دل خوش کن، دوست من... و بگذار زمان بگذرد. امروز مولا می آید و خواجه هم بالاخره بعد از چند هفته می آیند. درست می شود. ما را خوشحال کردی، بیشتر خوشحال کن. قبل از اینکه بلند شوم و به کارهای روز برسم یکی از آن ندهای استقبال و پناه به خواجه را برایم بخوان... بنده و مولا را که تکان داده... با آن خط زرین نگارا! از دولچه کمی چای و شربت توی کاسه کوچک خود ریخت. «یکی از آن تلخ هاش بخوان...»

زنده پوش سرش را به سوی میزبان خود بلند کرد و تبسم نمود. انتظار اینطور استقبال و محبت را درباره این تلاشهای خام خودش از این مردان نداشت. کیسه نخ نما را از آن گوشه برداشت. گفت: «همه شان تلخ اند... چون حرف دل بیمارند.»

یک ورق در آورد و پس از نگاه کوچکی به آن، ورق پوسیده را به سید کسری داد. «شما بخوانید... من صدا ندارم.»

سرایدار پیر ورق را با دقت و ظرافت گرفت. اول کمی نگاه و مرور کرد. گفت: «ولی انواع دردهای دل و غمهای حال و گذشته ها را دارید...» و به خواندن پرداخت:

چو بيشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

ز نقل قصه دل رازهای ما به مَلاست
وجود من به خرابات امید آب بقاست
چه بایک دشمن بدخواه در کمین بلاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نهئی جان من خطا اینجاست

در این جزیرهٔ مجنون قرار دیگر چیست

بدون داری لیلی چقدر بتوان زیست

چرا بجز می و رؤیا مرا تحمل نیست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

از آن شبی که به ساحل رسید او دل من

و قصرهای خیال شنی است منزل من

بجز فریب جهانم چه گشته حاصل من

نخفته‌ام به خیالی که می‌پزد دل من

خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

شدم فسانه و پا بستهٔ فنونِ دلم

زبان بریده‌تر از عاشق و زبونِ دلم

دوای عقل شفاکی دهد جنونِ دلم

چنین که صومعه آلوده شد به خونِ دلم

گرم به باده بشوئید حق به دست شماست

همه به حسرت آوای او گرفتارند

ز خود گسته و پا بسته همچو پرگارند

ز سینه آه کشند و ز چشم خونبارند

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست



پس از رفتن حاج سید کسری، زنده‌پوش حالا باز سرش را به دیوار گذاشته و در بحر فکر و خیالهای خودش بود. دلش می‌خواست قبل از اینکه مولا بیاید، بلند شود و اندکی از کلبه و از باغ در سگاه بیرون برود و توی کوچه و باغهای اطراف خانه استاد کمی قدم بزنند. - اما پاهایش گیر زیادی نداشت، و نمی‌خواست مولا را وقتی آمد با غیبت خود ناراحت کند. سرش را به دیوار نگه داشت. استراحت کن... به چیزهای خوب فکر کن...

اما نمی‌دانست چرا به یاد روزهایی افتاده که تازه از بندر گامبرون - مثل طالعش - «برگشته» بود و اینجا در شیراز پرآوازه آل مظفر، در یک خانه دیوانی سکنی گرفته و در مکتب فنّ خطاطان کذائی اشتغال داشت... فقط خطاط و معلم بود... ولی چه دورانی...

اواسط دوران خام شاه شجاع بود که او پس از کور کردن و برانداختن پدرش امیر مبارز الدین، لاف آزادی و عشق و هنر می‌زد... دشمنان شعر و ادب و ذوق‌پروری، و احساسات ملی و هنر، و حتی کاتب‌های بدخط باید کور می‌شدند، یا به سیاه‌چال مطرودی می‌افتادند. می‌آزاد بود و میکده‌ها باز و بخصوص محتسب مست. مغبچه‌های ترسائی جام می‌آوردند و بعضی‌ها خمره‌های «شرب الیهود» روی کول... خواجه شمس‌الدین محمد هم در گوشه‌ای نشسته بود و با شعر و سرگرمیهای دیگر، حال و روزگار می‌گذراند.

«که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش». در دربار، خیل مدیحه‌سرایان و حمد و ثناگویان «مجمع» هم هر ساعت می آمدند و مدایح خود را به زرین‌نگار می دادند تا برای تقدیم به حضور شاه شجاع قلم بزنند... امروز ژنده‌پوش از به یاد آوردن آن روزها دل بیمارش آشوب می شد. به هر حال، روزها کار در مکتب خوب بود، ولی شبها نامعلوم، و بیشتر تنهایی. یک ازدواج کوتاه دیگر و زودگذرش به طلاق کشیده شده بود و خودش هم گرفتار... بیشتر گرفتار ام‌الخبثات، و گرفتار خاطرات ساحل و کناره عشق.

این روزها، برای اولین بار بود که در زندگیش غزلهای شاعر نیکنام معاصر، حافظ شیرازی را که تا آن موقع از اینجا و آنجا گیر آورده بود... با تأثیر و پیامهای شگرف‌تر از گذشته‌ها این شعر را در خون و در روحش احساس می‌کرد... روشنگر تمام وجودش بودند. همچنین منظومه «ساقی‌نامه» اش... که کوتاه ولی آکنده از پیامهای زیبا و اسرارآسبز آدسیزاد بیچاره بود: یا ساقی آن می که خال آورد / کرامت فزاید کمال آورد... یا ساقی آن آتش تابناک / که زرتشت می جویندش زیر خاک... و یا «مثنوی» کوتاه ولی دل‌انگیز استاد که خواندن آن خداداد بیچاره را به رؤیاهایش می‌کشاند: الا ای آهوی وحشی کجائی / مرا با تست چندین آشنائی... که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش...

ژنده‌پوش نفس در سینه حبس کرد و به سینی ناشتا و داروها و سجاده پهن نگاهی انداخت. بعد چشמהایش را دوباره بست و به تمام اوضاع سراسر زندگی و دنیای خودش فکر کرد. و در دریاهای گذشته روزگارش، همچون شناگر تنهای شب، موج خورد. دریا و ساحلها و خاک و آسمان و عالم... و حافظ که همه چیز را دیده و گفته بود... باید از خود و از این اوضاع بیرون بیاییم، عروج کنیم... واقعاً چه بر سر ما در این دهر می‌آید. همیشه به نحوی از گیتی رنج می‌بریم، بدون اینکه آگاه باشیم. غمهای ما از گردون جاودانی است — افسونی که به ارث برده‌ایم و به میراث می‌گذاریم. عقده‌ها و نیازهای ما

هرگز با دگرگونی‌های روزگار به خیرری پایدار نمی‌رسند - حتی با می و ساز و عشق. مروت با دوستان و مدارا با دشمنان بی‌فایده است و همیشه باز به همان مدار صفر بازمی‌گردیم. کودکی و شباب و جوانی در گردون دمدمی خوی رفته بر باد و خاک است، و قصر آمل سخت سست بنیاد. و سرابها جانشین امیدها و انتظارات‌اند. هستی و زندگی و عشق حبابهائی بر روی اقیانوس‌اند. فقط سبکباران ساحلها به خوشبختی و نور واقعی و وصل دوام می‌رسند. ولی سوت‌دلان خاک به دغدغه خاطر و تاریکی و شرب مدام... عزلت‌نشین گوشه میخانه‌ها. یاران همدم از هم جدا می‌شوند، با خدعه و سالوس دشمنان جان. همه چیز فریب و دروغ و بی‌مایه است. چطور او می‌توانست این همه رازها را در نیمه‌راه زندگی خود در دربار شاه شجاع کشف رمز کند؟

سرش را از این سوی دیوار به آن سو برگرداند. حافظ، حافظ... او نه تنها خوشبخت این دوران بود، بلکه صورتگر آن.

از لای در حصیری که حالا نیمه‌باز شده بود، وزش باد صبا را در باغ درمگاه می‌دید. درختهای بید مجنون و سرو در لرزش بودند. گنجشکها و کبوترها و پرستوها از شاخه به شاخه می‌پریدند. آن سر حیاط هم گهگاه تک و توک شاگردان پیر و جوان می‌آمدند و به داخل عمارت می‌رفتند. او آرام نشست تا مولا بیاید... باز فکرش به آن سالهای اول برمی‌گشت، که به کار کتابت رسمی مشغول شده و اسم و رسم پیدا کرده بود. پندر طلافروش ملیحه‌زمان، جناب کریم‌الدین بغدادی معروف، برای او یک ازابه خصوصی خریده بود. «ملی‌زمان» شبها برای سرگرمی اش چنگ می‌زد و می‌رقصید و قیر می‌داد... اما خیلی زود معلوم شد که آن سیه‌گیسوی کمان‌ابرو حتی چنگ هم بلد نیست. رقاص خوبی هم نبود. خداداد از او خواسته بود بیاید سواد یاد بگیرد و در کتابت به او کمک کند. اما «ملی‌زمان» توی هوا تَف انداخته و خندیده بود: خاک بر سر من یک زنم... می‌گیرم تنها بتمرگم و با این چلقوزبازها ادا در بیاورم... بنابراین او در دنیای خودش مانده بود با

دست‌گزیدن و گوشه‌نشینی در خانه... و قلم و کاغذ و می... و بالاخره بدون
ملیحه‌زمان... و اولین جرعه‌های پناه به روند زمان.
از توی کیسه کرباسی ورقی را درآورد و به آن نگاه کرد. باز یاد آخرین
شبهای تنهائی در ابرکوه بود... قبل از حمله و ویرانگریهای لشکر تیمور.

صوفی بیا که آینه صافیست جام را

امشب بنده تهنی کنم این قلب خام را
با خمر ناب بشکنم افسون نام را
شیرین کنم ز تلخوشی تلخ کام را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را

تا بنگری صفای می لعل قام را

سز و فز از ساقی عهد آلت پرس
از آنکه بُرد هستی ما را ز دست پرس
رمز سلوک را ز می و می پرست پرس

راز درون پُرده ز رندان مت پرس

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

گفتم ز باغ کعبه پاکس گلی مچین
با آبروی محرم دل سورد خورد مبین
اکنون در آینه شکسته دوران خردی ببین

عناق شکار کس نشود دام بازچین

گانجا همیشه باد به دست است دام را

گفتا برو و معتکف کوی ما شو
رفتیم و رفت خرقه و سجاده در گرو
از مرغ حق سرای فقط حرف حق شنو

در بزم دور، یک دو قلدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

در سر فتاد باز مرا بگلفلی ز عشق
 وقتی که خواند در سحریم بیللی ز عشق
 خالی میاد در همه عالم دلی ز عشق

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عشق
 پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
 حافظ مرید جام می است ای صبا برو
 وز بسنده بستندگی برسان شیخ جام را



ساعت‌های وسط صبح او هنوز گوشهٔ کلبهٔ درسگاه بین خواب و بیداری و در خلسه بود که سید کسری برگشت آمد تا سری به او بزند، این بار هم دست خالی نبود. ژنده پوش و پناهجوی هنوز فرسوده سرش را بلند کرد و پاشد نشست. از آنچه که در دست‌های میزبانش می‌دید چشم‌هایش واقعاً باز شده بود. لبخندی هم به لبش آمد.

سید کسری گفت: «اهدائی مولا...»

«به به... واقعاً سپاس.»

یک پر قلم نفیس کار اصفهان بود، با شیشهٔ مرکب ساخت چین و چند برگ بزرگ کاغذ پوست آهو، که درخشش آن انگار کلبهٔ حصیری را تبلور می‌داد. یک زیردستی خوب هم آورده بود.

«فرمودند اینها برای شروع باید خوب باشند - برای پاک‌نویسی آن استقبالها... قبل از اینکه استاد از سفر برگردند...»

«البته... واقعاً شرمنده‌ام.»

«نه... دل و جرأت را حفظ کن. این هنر و ظرافت طبع خدادادی را به کار بنداز... در ضمن مولا تأکید کردند از آن داروها بیشتر استفاده کنید.» به سینی ناشتا و داروها که زیاد دست‌نخورده می‌نمود اشاره کرد.

«چشم... از طرف من تشکر بفرمائید، و عرض سلام بفرمائید. چشم.»

«چشم شما بی‌بلا، مولا خودشان گفتند به موقع به دیدن شما خواهند آمد... شاید عصری که از جلسه‌های مختلف تدریس و تفحص و تمرین تفکر روحی و خلسه فارغ شدند...»

«عالی...» در اندرون خسته و بیمار خودش ناگهان نیروی تازه‌ای احساس می‌کرد. در طول عمرش، گاه و بیگاه، از این‌گونه کرامتها و توجه‌ها و ترغیب‌ها به کارکردنهای متعدد به او شده بود - اما نه فقط برای اصل هنر و به‌خاطر خودش... آن هم توسط چنین مردان روشن و پاک‌دل، و بدون چشم‌داشت، که در یک گوشه شهر درسگاه و خانه‌درویشانی داشتند. تکان خوبی بود. دستهایش را به هم مالید و شروع کرد به بالا زدن آستینهای خرقه پشمینه. سید کسری با لبخندی امیدبخش به او نگاه کرد.

«خوبه، خوبه...»

«شاید آنقدرها که فکر می‌کنم بدبخت و پاک‌باخته نیستم... انگار یک نفر آن بالا بالاها در اوج کهکشان مواظب یک حقیر فقیر روی خاک و حصیر هست.»

«همیشه هست... برو به طرف اوج...»

«سعی‌ام را می‌کنم. از جانب من واقعاً و از صمیم قلب از حجت مولا سپاسگزاری کنید.»

«البته... خیر پیش.»

اما تکانی که نزدیکیهای ظهر خود مولا قوام‌الدین عبدالله آمد و خبرهائی را با خودش آورد چیز دیگری بود... بخصوص که نیم ساعتی قبل از آمدن مولا هم این درویش خدابنده عشقی زیرزمینی ته باغ به دیدن او آمده بود، با یک کاسه کوچک آب رز صاف و گلاب... درویش نمانده بود و بطور گذرا کاسه را «برای دل بیمار» داده و رفته بود. فقط در کرباس در پرسیده بود «حال و احوال و اوضاع چطورره، خطاط جان؟» ژنده‌پوش هم با صدای حلقومی

جواب داده بود «عالی، درویش جان. به کمال و کرامت شما...» و درویش هم با خنده و حرکت دست خداحافظی گفته بود «خیر پیش است.» اینجا همه کرامت و ندا داشتند.

بعد خوشنویس ژنده‌پوش تازه با کمی آب رز و گلاب در سینه درحال تپش ناموزون، دو استقبال از غزل‌های «ایدآل» آن سال نازنین را روی کاغذ پوست آهوی بلورین نقش داده بود، که شنید یک نفر به در انگشت می‌زند. درحالی که هنوز «رج» می‌زد، آرام گفت: «بفرمائید، خانه درویشان است.» فکر کرد باز یا سید کسری مهربان است یا درویش با کرامت. ولی سرش را که بلند کرد، این اندام بلند بالا، و خرقه نفیس و کلاه متمولین مولا قوام‌الدین بود که به درون کلبه لغزید - و خوشنویس پیر را این وقت روز متحیر ساخت - شاخه گل مریمی هم در دست داشت: که معمولاً برای استقبال و خوش آمد نور چشمان بود.

ژنده‌پوش چیزهایی را که دستش بود روی زمین گذاشت و با سلام از جا بلند شد و گفت: «سلام. یاللعجب، مولا... بنده را شگفت زده می‌فرمائید...» مولا با لبخند گفت: «سلام، سلام. و یاللعجب» هم کلمه رمز الهی امروز است... با خبرهایی که برای شما دارم.

«خیر؟»

«بله، خیر. نمی‌پرسی خیر خوب یا خیر بد؟»

«از دهان شما مولای محتشم جز کلام و خیر خوب در نمی‌آید.»

«پس بنشین، چون در مورد خبری که می‌خواهم به گوشت برسانم، اگر

نشسته باشی برای قلب بیمار بهتره...»

«روی چشم.» با کمی تعظیم و عرض ازادت روی زمین نشست. مولا

قوام‌الدین هم جلوی او نشست و شاخه گل مریم را روی زانوی او گذاشت:

«وضع سر و سینه‌ت چطورره، نسبت به دیروز؟» دست خود را روی سمت

چپ سینه ژنده‌پوش گذارد.

«بهتر...»

مولا پس از چند لحظه سرش را تکان داد. خوشحال نبود، ولی لبخند زد:
 «گفتی این جور تپش تند و گهگاه ریب زنده داستان زندگی شماست؟ هان...»
 زنده پوش هم لبخند زد و برای آرامش خاطر مولا گفت: «تا یادم میاد...
 همین طور بوده.»

«- مادرزادی یه؟»

خواست بگوید این بخت خدادادی بنده ست، گفت: «مثل خیلی چیزهای
 دیگر ما، یا مولا.»

مولا لبخند زد: «و اما خبر...» سکوت کرد.

«و اما خبر...»

«استاد از سفر برگشته اند.»

«استاد؟ از سفر هندوستان؟ به این زودی؟»

«بله، همان روز اول سفر دریا برگشته اند.»

«طوری شده؟»

«هوای دریا طوفانی بوده، گفته اند برگردند و در بندر پیاده شان کرده اند.»

«الان برگشته اند منزل؟... اینجا؟» تپش های قلبش حالا دیوانه وار بود.

مولا گفت: «الان در راه نزدیک شیراز اند... غروب می رسند. پیکی آمد

خبر داد. محمل ایشان در کاروان در راه است.»

«غروب می رسند؟»

«پیک خبر آورد.»

«پس... پس... امشب ممکنه؟ -» و ناگهان هوای سرد کلبه حصیری

عطر آگین بود.

«امشب نه... امشب خسته اند... بهتره بگذاریم استراحت کنند... فردا...»

سر فرصت. شما هم وقت خواهی داشت این استقبالها را پاک نویس و قابل

ارائه و رؤیت ایشان کنی، استاد زرین نگار... باورت نمی شود؟...»

«ببخشید در حیرتم... شنیدم ایشان تازه به دعوت کاخ بهامنه هندوستان به عنوان صوفی هنرمند ایران، همین چند روز پیش به سفر دریائی رفتند... چطور شد ناگهان برگشته‌اند؟...»

«گفته‌اند دریا و آسمان طوفانی بوده... خواسته‌اند که ترتیب بازگشت‌شان را بدهند...» به چشمهای حیرت‌زده مهمانش نگاه می‌کرد: «شاید هم خدا خواسته، سالک جان!»

پیرمرد ژنده‌پوش هم سرش را پائین آورد. کمی سکوت کرد: «بله... رمز و اسرار الهی...»

«من هم امروز وقتی شنیدم حیرت کردم...»

«حیرت اندر حیرت که هست.»

«وقتی شنیدم... به یاد شما افتادم و خواستم خودم بیایم اینجا و این خبر را به شما بدهم...»

«واقعاً سپاسگزارم... از محبت‌های شما. پس این گل مریم نشانه و برای ایشان است؟» به شاخه گلی که مولا آورده بود اشاره کرد.

«با استقبالها تقدیمشان کن...»

«آی به چشم.»

«خوب.» مولا بلند شد. قبل از این که به طرف در برود، به سینی چوبی ناشتا و داروها روی زمین نگاه کرد: «اینها که انگار زیاد دست نخورده. بیشتر استفاده کن، سالک جان. و مراقب خودت باش... و در پاک‌نویس‌ها هم با آرامش پیش برو. دیگر داری به ساحت دیدار می‌رسی.»

«با تشکر از شما...»

«این اولین پاک‌نویس‌هاست؟» یکی از دو استقبال را که پیرمرد ژنده‌پوش روی کاغذهای خوب و تازه تحریر کرده بود، برداشت و نگاه کرد.

«بله...» او هم به احترام بلند شد.

«خوبه.» خواند:

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست

چگونه شرح دهم خون دل چه افونست
اسارت غم ایام، وضع اکنونست
ریا و ظلم و دورویی شگرد گردونست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست

ببین که در طلبت حال مردمان چونست

دلم گرفته ز عشق و فراق دلخونست
قرار نیست در این بی‌نوی مفتونست
شراب تلخ هم امشب نبرد افسونست

به یاد لعل تو و چشم مست می‌گونست

ز جام غم، می لعلی که می‌خورم خونست

کتاب عشق من و تو نوشته بر باد است
سپاس حق کنم از عمر سست بنیاد است
و کِلک مست فکندم، که رأی استاد است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است

شکنج طرّه لیلی مقام مجنونست

حکیم گفت که بخت است هر کلید گریز
کجاست ساحل امید و درّ سحر آسیر
هزار غوطه به دریا زدم، نبود پشیز^۴

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز

کنار دامن من همچو رود جیحونست

* استقبال از قطعه‌ای منسوب به جاویدان فردوسی توسی.

حکیم گفت هر او را که بخت والا نیست	به هیچ روی مر او را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی	به دست افتد درّی کجاش همتا نیست
شدم به دریا، زدم غوطه و ندیدم درّ	گناه بخت من است این گناه دریا نیست

اگر ز حق گزینش به صفر مکینم
 چو بخت نیست نباید بساط برچینم
 که جز به کوی خرابیات ره نمی‌بینم
 چگونه شاد شود اندرون ضمگینم
 به اختیار که از اختیار بیرونست
 ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ
 چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

گفت: «انگار قلب و اندرون ضمگین شما از خیلی چیزها بیماره، علاوه بر فشارخون بالا و تپش ناموزون!»

«از صمیم دل تشکر می‌کنم که...»

«س.س.س. فقط مراقب خودت باش. بنشین، آرام باش... بنویس. وضع حال و روزگارت را در نور استاد درخشان کن.»

«چشم.»

«سید کسری و درویش هم خواهند آمد.»

«تشکر.»

«شما هیچوقت خود استاد را دیده‌اید؟... ایشان اوائل گهگاه به دیدار شاه

شجاع می‌رفتند... وقتی برادر خود بنده وزیر اعظم شاه بود...»

«بله ایشان را دیده‌ام... اما نه بطور شخصی و خصوصی که آشنا بشویم...»

ایشان در مقام ارجمند شاعر عارف شرفیاب می‌شدند... دربارهٔ اخوی هم

متأسفم.»

«به هر حال، اکنون که استاد هم از اوضاع دلخسته هستند... شاید آشنا و

همیار بشوید.»

«اسیدوارم. ضمناً چندتا از غزلیات ایشان که توسط شاه برای مدرّس

ایاصوفیه در قسطنطنیه فرستاده شد به تحریر حقیر برد... و همچنین یک

مجموعهٔ رباعیات خیام، گزیده‌هائی از مثنوی مولوی و شاهنامهٔ فردوسی...»

«شنیده‌م... خوبه. عالی، عالی، عالی. پس به امید دیدار.»

«بله، به امید دیدار. هنوز باورم نمی‌شود. که استاد ناگهان برگشته‌اند. فکر

و هوش و حواسم درست کار نمی‌کند...»

«باور کن... خداداد.»

ناگهان، برای خداداد میرزا خوشنویس آواره ژنده پوش، گوشه کلبه حصیری ته باغ درسگاه مولا قوام‌الدین عبدالله، بعد از ظهری - به قول یک فرشته زیبا در پورت گامیرون - «ایدآل» بود. به عشق آمدن استاد قلم از دستش نمی افتاد. دردهای سینه و سرگیجه‌ها رفته بودند، یا خیال می کرد رفته اند. همچنین دلمردگی‌ها و واخوردگی‌های چند سال اخیر... پس از رانده شدن از شیراز و رفتن به ابرکوه. و ایام تلخ ابرکوه. یا به قول زنش «ابرقو!» سس سس... بنویس. تو دیگر در آن خانه نیستی، آن خانه هم دیگر نیست. تو در خانه درویشانی، در کوی استاد. و استاد آمده! یا امشب می آمدند! سفر دریائی توفانی را متوقف کرده و بازگشته بودند. با رمز الهی؟...

و صدای کشیده شدن پی در پی قلم روی برگهای کاغذ انگار صدای کشیده شدن حوادث عمرش بود - با پیچ و خم‌های قلمزنی حروف و کلمات سراب و عشق و می و ساقی و پایاب شکیائی و هیچی و پوچی عهد. و فراز و نشیب و دایره‌های ایام کام‌دلی و بعد، با بخت بد، شبهای سخت ناکامی و دمدمی بودن گیتی گردون.

آمدن سید کسرای مهربان و درویش عشقی - و حتی یکی دو نفر از شاگردان پیر و جوان درسگاه، برای دیدن خطاط «هنرمند» پیر پرکار خوشنام و حالا آواره دربار شاه شجاع و شاه زین‌العابدین، او را از نوشتن باز

نمی‌داشت. در حقیقت قلم‌زدن مدام جای احساس نفس‌تنگی و اخلاق‌تپش قلب بیمار را گرفته بود. با حافظه خوبی که همیشه - حتی در این سالهای پیری - داشت، برای پاک‌نویس کردن چند استقبال غزل استاد مجبور نبود به دست‌نبنشته‌های روی کاغذ کاهی پوسیده گذشته نگاه کند. گهگاه تغییراتی هم، آگاهانه یا ناآگاهانه، برای روشن و ساده ساختن و صیقل دادن نما و وزن و ایهامات در مصرع‌های استقبال می‌داد - با این امید که این سعی التجاء و پناه خام و ناگزیر این سالهایش، زیاد توی چشم استاد نزند.

هر وقت دست دراز می‌کرد تا قلم پُر را توی دوات بزند، انگار فکرش از یک صحنه زندگی‌اش به صحنه‌های دیگری کشیده می‌شد - بخصوص صحنه‌هایی که نمی‌خواست به آنها فکر کند. رفتن از پس‌کوچه نزدیک «دروازه قرآن» به پورت گامبرون، با امیدهای شباب... مراسم خاکسپاری «او» در نخلستان بالای ساحل. سفر بازگشت شیراز با سینه پر خون و وضع خراب... خطاط جبری شدن در هنرستان فن خوشنویسان. توبه کردن از و توبه شکستن با «ام‌الخبائث» در سالهای اول سلطنت شاه شجاع که میکده‌ها باز و میگساری آزاد بود. ارتکاب ازدواج با ملی‌زمان شنگول پنگول بابا طلافروش به وسوسه دوستان، مثلاً برای خلاص شدن فکر و خیالات ایام گذشته. ترک و جدائی عیال و بعد شوهر کردن او با پسرعمه‌اش اکبر کمانچه‌کش. سفری خاطراتی و با دلتنگی به بندر گامبرون، بدون اینکه بداند بندر در این روزها مورد تجاوز شیوخ عرب امارات قرار گرفته - با خونریزیهای پیداد این ابوالقدیرین ابوالسفاح. رج بزن.

بهار سالی را به یاد آورد که ایام عید به اصفهان پیش یکی از آجعی‌هایش ماچول‌بی‌بی‌بانو رفته بود... و ارتکاب مُزاجت با مه‌لقا دختر طیب حاج عنایت‌الله خان فرید پیش آمد... که با افتخار آن خانواده صورت گرفته بود: چه کسی بهتر از میرزا خداداد زرین‌نگار دربار شاه شجاع؟... او به پیشنهاد و پدرمیانی خانواده سرشناس آجعی قبول کرده و دل به دریا زده بود - کاری که

فرزانگان جهان دیده نمی‌کردند. مه‌لقا خانم هم اوائل فقط اهل نماز و خانه‌داری و نجس و پاکی و طاعت بود، با عهد و عقد و میثاق برای زندگی خوب در شیراز: کار خوب، خانه خوب، باغ خوب، ائانه خوب، کلفت و نوکر خوب، بچه‌های خوب، نوه و نتیجه‌های خوب، مسافرت زیارت به مشهد مقدس و کربلای معلی، و انشاءالله سفر حج - یعنی نه همه‌اش گوشه‌خانه و بیت و غزل و قافیه و کتاب... ولی ماحصل این دل به دریا زدن نیز یک دوران تلخ و خشک از آب درآمده و شانزده سال اخیر عمرش را پیچ و تاب داده بود... سر پول و طلا و فرش و قاب خاتم... وای وای باز مرکب کثافت ریخت روی قالیچه نازنین جهازه او... و قهر و دعوا و مرافعه‌های دیگر... بخصوص بعد از آنکه میرزا خداداد زرین‌نگار معروف توسط «مجمع فرهنگ علما و ادبا و شعرا و فصحاء و اکابر» دربار شاه شجاع مغضوب گردید، و کتک خورد و به گریه خونین افتاد، ولی به محبت و کرامت شاه زین‌العابدین، با خانواده‌اش به ابرکوه انتقال یافت... و طیب حاج عنایت‌الله خان شش ماه بعد به التماس و پیغام و پسفام دخترش با دلبران آمد و دختر و نوه‌هایش را با خود از «ابرکو» برد. رج... رج... رج...

پائیزی را به یاد آورد که «مجمع ادبا و شعرا و فصحاء» دربار - که قبلاً به او لقب «میرزا» داده و او را در حضور شاه از هنرمندترین و پرکارترین خوشنویسان فارس لقب داده بودند - از او به امر خواجه حرمسرای شاه روی برگرداندند. شبانه دو شرطه مست، با چماق و شلاق، به رهبری سردبیر مجمع فرهنگ ادبا و فصحاء به خانه او آمدند، و مساعته‌ها و جودش را به خواری و درد و اشک و خون کشانندند - جلوی زن و دوتا بچه‌هاش... او از اجرای دستور منشی‌باشی شاه امتناع کرده و نامه شاه به تیمور لنگ را که برای تحریر نزد او آورده بودند انجام نداده بود. در مقابل حرف امراء و خواجگان و ادباء و فصحاء اظهار عقیده شخصی کرده بود. سوگند خورده بود که این نامه اصالت ندارد... متن آن نامه خواسته و کلام شاه ایران نبود: این سر تعظیم و

سازش فرو آوردن کار یک شاه در مقابل یک متجاوز به کشور و باعث هزارها قتل عام خواسته شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین مظفر فارس نبود. بنابراین شرطه‌ها او را ساعتها تا می‌خورد کتک زده و به اشک و خون کشاندند. و چند روز بعد او باید بفهمد که نامه پیام التماس و تسلیم شاه به تیمور که می‌خواستند با ایلچی سریع بفرستند واقعیت داشت... شاه تمام ملک و سلطنت خود را به تیمور می‌بخشید تا «تیمور جهانگشا» او را و خاندانش را آرام بگذارد: «ملک فارس ملک توست... ما آن را برای تو سبز و خرم نگه داشته‌ایم... من این ملک و فرزندانم را پس از مرگ خود به تو و به خداوند می‌سپارم...»

سعی کرد اشکهای بیهوده‌اش روی کاغذ پوست آهوی نفیس و نازنین که روی آن قلم می‌زد، نریزد.

خزم آن روز کزین منزل ویران بروم

کاش زمین چاه سه‌مار به کنعان بروم
بال بشکسته به پرواز پریان بروم
گرچه افتاد بسی مشکلم آسان بروم

خزم آن روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلیم در پی جانان بروم

هر سحرگاه مرا هست به دل یک حاجت
که بیاید ز خرابیات محبت آیت
و بها غیزم و فرصت شرم این نشأت

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت

به هواداری آن سرو خرامان بروم

سهم من خون دل و شهد تو را بود نصیب
بفله پرور شده گردون همه با مکر و فریب
یارب از اهل دورویی دگرم نیست شکیب

گرچه دانم که به جانی نبرد راه غریب

من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

اندر آلوده فضائی که به کاشانه گرفت
 برق قسمت چه بسوزاند مرا هرچه سرشت
 خواجه هم مست ریا بود و «مطروده» نوشت

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم

روم امشب به خرابات که جز محرم دلداران نیست

باده ناب بگیرم ز همانند که در حوزه مکاران نیست

از اوستا بجویم خیر که مکتوبه بدکاران نیست

تازیان را غم احوان گرانباران نیست

پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون

همره کوبه آصف دوران بروم

۱۰

هنوز غروب فرو نیامده بود که او کار تحریر هر بیست و سه استقبال غزلها را با تمام همت و نیروی باقی و قریحه خدادادش به پایان رساند. — با صفحه آرائی زیبا و حواشی موزون... مصرع‌های استقبال با خط ریز و نازک، و ابیات اصل غزل‌ها با خط درشت و پر تلالؤ و چشمگیر. و باز با این امید که استاد از این تلاش و التجاء نرنجند... کلام استاد کلام آخر قلب و رهائی دردمندان بود. چهار برگ کاغذ بزرگ و لوح‌مانند را با دقت در گوشه‌ای نهاد، بلند شد.

از کلبه که بیرون آمد آسمان و باغ و ایوان درسگاه در نور طلائی غروبگاهی روشن بود — نه مثل دیروز غروب ابری و گرفته، و حتی آب حوض بزرگ و بیضی شکل رنگ سبزی‌تونی تازه و پر لطافتی داشت و پیرمرد را برای دست‌نماز و دعا و ارتباط قلب با خداوند و بهشت «او» دعوت می‌کرد. رفت جلو، لب پاشویه نشست و شروع کرد. کسی در باغ و جلوی ساختمان درسگاه نبود. شاید همه برای استقبال از استاد رفته بودند. — که مولا گفته بود امشب باز می‌آیند. کاری که خودش آرزو داشت امشب بکند. استقبال! اما مولا به او سفارش کرده بود امشب در کلبه بماند، استراحت کند، مراقب خودش باشد، تا فردا که خودش قرار بردن او را به حضور استاد خواهد گذاشت. صبر کن. تو نزدیک سی سال است برای این دیدار صبر

کرده‌ای، یک شب هم طاقت بیاور.

بلند شده بود تا به کلبه بازگردد که اندام ریزه‌ حاج سید کسری را دید که باز با سینی غذا و دارو و مخلفات و شمع و چراغ بسوی کلبه می‌آید. با همان لبخند مهر و صورت گشاده، پیرمرد به طرف سید رفت تا او را بیشتر از اینها زحمت ندهد. اما سید کسری بیشتر از اینها ظرافت خوی داشت که سینی به دست مهمان بدهد... با سلام و احوالپرسی با پیرمرد به درون کلبه آمد.

ژنده‌پوش فقط پرسید: «استاد آمده‌اند از سفر؟»

سید کسری سینی غذا را روی کف حصیری گذاشت. «بله، نیم ساعت پیش آمدند. مولا و بنده و چند نفر از یاران و دوستان سرِ کوچه منتظرشان بودیم... تشریف آوردند، کمی خسته، ولی خوشحال. مولا هنوز آنجا هستند... ولی قرار شد بگذارند امشب استاد استراحت بفرمایند و با محرمان خلوت انس باشند... تا بعد.»

«الته...»

«شما هم مثل اینکه تحریر پاکنویس‌ها را به سلامتی تمام کردید؟» به برگه‌های کاغذ گوشه‌ اتاق اشاره کرد.

پیرمرد سر فرو آورد. «بله، الآن تمام شد.» لبخندی به لب داشت. سید کسری نشست، یکی از برگه‌ها را برداشت و نگاه کرد. حرکات سرش مافوق تحسین خشک و خالی هنر خوشنویسی بود. ولی به خودش اجازه نداد بنشیند آنها را بخواند. گفت: «عالی... عالی... و من پیشنهاد می‌کنم بگذارید اولین کسی که چشمش به کلّ این استقبالها می‌افتد خود استاد و چشمهای استاد باشد... هنرشناس داریم تا هنرشناس...»

«بیشتر بنده را شرمسار فرمائید.»

«شما در راه صعود هستید، میرزا جان. از زندگی خدادادی هم باید لذت برد و خوش بود، خیر رساند. فکر می‌کنم مولا در ظرف چند روز آینده - شاید هم با توجه و لطف و پیامی از طرف خود استاد - برای شما کاری

جور خواهند کرد... دربار شاه منصور... جامعه به هنرمندانی چون شما نیاز دارد... و ایشان البته مثل برادر بزرگشان شاه شجاع اهل سازش و بخیه به آبدوغ زدن با دشمن جزا نیستند... بنابراین باشید و کار کنید و از زندگی لذت ببرید... استاد وقتی آمدند اولین کلامشان به ما دقیق دقیق یادم نیست، اما همین بود... فکر می‌کنم گفتند «دمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی‌ارزد...» شاید از یک غزل تازه‌شان است که در طول سفر بازگشت سروده‌اند.»

پیرمرد گفت: «به احتمال زیاد... بنده که قبلاً نشیده‌ام.»
 «بنابراین خیر پیش.» شروع کرد به بلند شدن، و بعد از اینکه چند لحظه دیگر با پیرمرد خطاط حرف زد و مطمئن شد راحت است و چیزی کم و کسری ندارد، او را تنها گذاشت.

اما بعد از رفتن حاج سید کسری، پیرمرد حال و حوصله دارو و غذا را نداشت. برای چیزهای دیگری آمده بود اینجا، که باز امشب هم میسر نمی‌شد. بنابراین چون صدای اذان غروبگاهی از مسجد اتابک می‌آمد بلند شد به نماز ایستاد که به هر حال نوعی خلسه روح او با «خدا» بود.
 و ناگهان این نماز مغرب هم با نمازهای تمام عمرش فرق داشت. احساس سبکی و پرواز داشت - حتی زیر سقف حصیر و توفال چند بند انگشت بالای سرش. و شاید بخاطر اینکه می‌دانست حافظ «ایدل» مهر او حالا کنارش همین جا دو سه دیوار آن‌طرف‌تر حضور جانانه دارد - و خوشحال است. دریای طوفانی را پشت سر گذاشته و به خانه دل‌پیش محرمان «خلوت انس» بازگشته است. خوبها خوشبخت‌اند؟ یا خوشبختها خوب‌اند؟ بدبختها چی؟

وقتی سرش را از سجده آخر برداشت، و با چشمهای بسته آخرین کلمات دعا را زیر لب زمزمه می‌کرد، بی‌اختیار صورت یک نفر در لوح خاطرش نقش

بسته بود. دلش لرزید. همان‌جا دو زانو روی کف حصیری سفت مات باقی ماند. یا نتوانست تکان بخورد. نه دلش می‌خواست در شبی به این آرامی به یاد کابوسهای بد گذشته بیافتد، نه دلش می‌آمد فکر و یاد «او» را از لوح خاطر دور کند - هرچه هم تلخ.

شبی پائیزی بود... در آن سفر دوم به پورت گامبرون، که بیرون دروازه در یک کاروانسرا، گوشه حیات خوابیده بود. یک سفر کوتاه و بی‌هدف بود، با دل‌تنگی خاطرات، با دل‌بجان شخصی و همراه کاروانی کوچک... برای دیداری از بندر و مزار او. دلش آن پائیز بدجوری گرفته بود. شش هفت ماه پس از متارکه ملی زمان بود و او به سرش زده بود مدتی به سفر برود، از شیراز دور باشد. قبل از حرکتش از شیراز، کوچکترین خبری نشنیده بود که بندر گامبرون مورد حمله شیوخ عرب امارات قرار گرفته باشد، یا مورد حمله قرار بگیرد... یادش نبود که زندگیش همیشه مورد حملات و بلاها قرار می‌گرفت. فقط در نیمه‌های راه بود که کاروانهایی که از بندر فوج فوج می‌آمدند خبر می‌دادند که در بندر جنگ است و قشون شیخ ابوالقدیر ابوالسفاح به بندر حمله کرده، کشتارها و غارتها می‌شود، آتش‌ها به پا می‌کنند. پرتغالیها که خطر را قبلاً دریافته بودند، اتباع خود را از بندر خارج کرده بودند. خداداد مسافر البته اول فکر کرده بود بهتر است امسال از رفتن به بندر منصرف شود، ولی دغدغه خاطر وضع خانواده‌ی دائی‌اش او را منقلب می‌کرد و دلش می‌خواست اگر بشود برود کمک کند. به هر حال، طی چند شبانه‌روز که آرام آرام به طرف بندر خاطراتی پیش رفته بود - کم‌کم می‌شنید که حمله ابوالسفاح تمام شده و قشونش از بندر فرار کرده‌اند، گرچه شهر و بندر در توفان بلای تجاوزهای تازیان ویران و متروک گشته است. و بزودی از فراریهای جنگرده مختلف شنید که تمام خان و مان و خانواده‌ی دائی‌اش حاج صلاح‌الدین حسام تاجر معروف هم در همان روزهای اول جنگ به آتش و خاک و خون کشیده و نابود شده‌است...

آن شب پائیزی، با وزش تندباد ساحلی، در حیاط کاروانسرای بیرون دروازه شمالی بندر هم فراموش نشدنی بود. زیر آسمان نیلگون پرستاره، قرص ماه توی صورتش می‌زد. حتی بندر گامبرون هم او را حالا بیرون از دایره خود نگه می‌داشت. وقتی این سفر و سفر اول را جمع بندی می‌کرد افسوس می‌خورد که یککاش به هیچ‌کدام از سفرها نیامده بود - بخصوص به سفر اول... اگر او آن سال به پورت گامبرون نیامده بود آنزلیکوبلای خوشبخت الان با کشتی در راه بندر لیسبون و عشق و حال زندگی آینده خود بود... و امسال کسی را به آرامگه توفانزده خود نمی‌کشاند. تقصیر تو بود... تقصیر بخت تو بود... آن شب او گفت من خوشبختم...

خوابهای آن شب هم زیر آسمان مهتابی در تندباد، مجموعه کابوسها بود، که او را مدام از خواب می‌پراند، بدون اینکه پناه به می و میکده و خرابیات میسر باشد. یا خواب آرام میسر باشد. او همیشه می‌توانست شیراز یا پورت گامبرون را ترک کند، ولی هر جا می‌رفت شیراز و پورت گامبرون خودش را با خودش حمل می‌کرد.

در یک ثانیه در شیراز بود، در خانه کوچکشان نزدیک باغ دلگشا. ملی‌زمان جلوی آینه نشسته بود و ابرو کمان می‌کرد و وسمه به پلکان می‌کشید. مرش را اینطرف و آنطرف می‌برد. خودش را با غمزه نگاه می‌کرد. این ته اتاق خواب، او روی زمین توی رختخواب دراز کشیده بود. او را روی تشک و نازبالش زیر لحاف طناب پیچ کرده بودند. چندتا کتاب و کاغذ هم به دور و بر سر و تن و پاهاش طناب پیچ بود. با قلم پَر و دوات مرکب وسط پاهاش. ملی‌زمان جلوی آینه خودش را صفا می‌داد، حاضر می‌کرد. توی سینه و حلقومش ترانه و رنگ زمزمه می‌کرد، و کمی قر می‌داد. می‌خواست برود خانه خاله‌اش که مهمانی بزن بکوب داشتند. خداداد زیر آسمان مهتابی کاروانسرا توی خودش غلت می‌زد.

در یک شب بهاری، در ساحل آرام دریا، یک نفر روی شنهای نرم، آرام

آرام و خندان می‌دوید... در یک دستش دسته‌گلی کوچک بود. اندامی زیبا داشت، در لباس سفید عروسی... زیر گیسوان طلایی، صورت نقره‌فامش پرشور و شوق و خوشحال بود. دل به دریا زده بود و می‌آمد. و مقصدش را خوب می‌دانست. «ویلا»ی کوچک قشنگ بالای ساحل... دامن سفید بلند و پرچین و شکن او، در نسیم ملایم موج می‌خورد، و به دریای ساکت و مه‌آلود جان می‌داد. هرچه به ساختمان ویلای کوچک با معماری حجله‌مانند نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد چهره پرشور و شوقش شیدائی و حال معشوق پرستی بیشتری می‌یافت. دستهایش هم در هوای ساحل تقریباً به رقص درآمده بودند. می‌دانست چه کسی با عهد و میثاق آنجا در انتظار اوست. پیمان مهر و وصال آنها در محضر خداوندگار جهانیان بسته شده بود. با لبخند می‌دوید و پیش می‌رفت. دل در سینه مشتاق مهرش بی‌آرام می‌تپید. «ویلا»ی کوچک آنها زیبا بود، ولی... وقتی از پله‌ها بالا رفت و به خوابگاه زفاف وارد شد، ایستاد و نگاه کرد... درد بود. وضع دیگری بود. یکه خورد. به بستر حجله نگاه کرد. خودش در حجله بود. و تنها بود. لباس زیبا و قشنگ و ظریفش به دیوار آویزان بود. اما او نبود. فقط لباس شیک او به دیوار بود. کلاه پوست و ابریشم ملاحان که پدرش به او داده بود. و کفشهای ورنی سیاهش روی زمین. خودش نبود. رختخواب هم تا حدی جمع شده بود. و پنجره‌ها بسته. هوای اتاق گرفته. سکوت آکنده با رخوت. هیچی نبود. فقط در یک گوشه اتاق گهواره کوچکی تکان‌تکان می‌خورد. خالی.

نالۀ حلقومی او چندتا از مسافرین را که در حیاط کاروانسرا خوابیده بودند بیدار کرد.

پیرمرد ژنده‌پوش چشمانش را باز و سرش را بلند کرد. جانماز هنوز روی جاجیم کف کلبه پهن بود. آن را جمع کرد. بعد نگاهی به سینی غذا و داروها انداخت. هنوز حوصله نداشت. فقط کاسه کوچک نوشیدنی را برداشت. تکیه به دیوار نشست، و نگاهی به برگ‌ها عقده‌های گلوی این سالها

انداخت... گوشه کلبه حصیری...

سرش را بلند کرد و از لای در نیمه باز و بالای دیوار ته باغ، به آسمان فراز خانه استاد نگاه کرد... استاد! آیا واقعاً عاقبت امکان داشت؟... که به حضور او راه یابد؟... و از ایشان بخواهد نگاهی به دردهای سینۀ این سالهای او بیاندازد - مثل مولا قوام‌الدین عبدالله محتشم؟...

دست کرد یکی از برگ‌ها را برداشت و پناه غزلی را زیر لب خواند - که به یاد آن شب در کاروانسرای بیرون بندر گامبرون ویران‌شده به دست ابوالسّاقح ابوعلق - نوشته بود. چه شبی...»

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

اکنون که رفته بر باد، امیدها به یکجا
با تیر غیب تازی و افسون شیخ والا
گشته ریسای حلال و حرام جام ترسا

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

در بندری دل‌انگیز ویران به حکم خونریز
قلبم گرفته امشب، ای پیر بادام ریز
تا خای آشنائی گردد عیب‌آمیز

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینم دیدار آشنا را

لَقَاظ دَمْدَمِ غَو، مَحْفَلِ نَمَاسْت اَكِنُون
از مکر و از ریاها اوراست کیه مشحون
دیر مغان بسته است روی شهاب دلخون

ده روز مهرگردون افسانه است و افسون

نیکی بجای یازان فرصت شمار یارا

ای حوری قیامت، جانم نثار کرامت
 پنائیز عمر آمد در قعر این ندامت
 بگشا دریچه بر من از آن بهشت رامت

ای صاحب کرامت، شکرانه سلامت
 روز تـفـقـدی کـن، درویش بینوا را

زانگه که زاهد شهر ما را ز خمر ترساند
 و آتشگه مخانه در زمهریر شرم ماند
 ترسای قدس خویان ما را به نوش بنشانند

آن تلخ‌وش که صوفی اُمّ‌الخبائشش خواند
 آشهی کنا و اَحلی مِن قَبْلَةِ العَذا را

شُرب مدام تنها، وضعیتی است آخر
 عارف که نکته‌ها داشت خود ماند از غم شُر
 بردار جام تنها، در ملک بی‌سر و بیر

اَثینَةُ مَکـنـدر جـام می است بـنـگر
 تا بر تو عرضه دارند احوال ملک دارا

منصور رفت بر دار، تا بهر عشق سوزد
 تو مانده‌ای که غـالـد در کار ناسپوزد
 ساکت - که گیشی امال خود شمعت بر فروزد

سرکش مشوکه چون شمع در حیرت بسوزد
 دلبرکه در کف او موم است سنگ خارا

دیشب نـسـرا شـنـیدم، پـزواک لرزـمـانند
 کز تـسـازیان نشاید امید مهر دلـبـند
 آرام باش در توس، ای شاهد فرهمند

خویان پارسی‌گو بخشنندگان عمراند
 ساقی بده بشارت رندان پارسا را
 حافظ به خود می‌پوشید این خرقه می‌آلود
 ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

نزدیکیهای سحر که از خواب آرام و بی نظیر این همه سالها بیدار شد، باز صدای مناجات از گلدسته مسجد اتابک می آمد. اما سحرگه امروز با سحرگه دیروز فرق داشت، یا اوضاع حال و روح خودش امروز فرق داشت. اوضاع حال و روحی که تمام عمرش نداشت - شاید به استثناء سحرگهان روزگاری که پیش یکی از سبکبازان ساحلها بود.

اما امروز!... امروز این امکان بود که از همین کلبه کوچک قدم بزند برود بیرون پیش استاد... «ایدآل»... و امیدوار بود...

حتی مناجی هم امروز لحن و کلامش با دیروز فرق داشت. شاید هم یک نفر دیگر بود. و خوب می خواند. گویی می دانست چه کسی امروز صدای او را می شنود... و در حرفهایش با خداوند ترس و لرز و پشیمانی و توبه و دشمن مکار و دیو هم وجود نداشت. فقط یک کلام ساده بود: رفتن به سوی «او». پیرمرد ژنده پوش زیر خرقه پشمینه اهدائی سید کسری باقی ماند و گوش کرد. و خوب می دانست این شعر مال کدام شاعر دو قرن پیش است. خودش چندتا از آثار او را بخصوص «خسرو شیرین» و «لیلی و مجنون» را با دستخط خدادادش تحریر کرده بود. خداوندا، خداوندا... گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه به توست می شناسم... یارا، یارا... این مرگ نه باغ و بوستان است / کین راه سرای دوستان است... یارا، یارا... تا چند ز بهر مرگ فریاد / چون

مرگ از اوست مرگ من دار...

خمیازه‌ای کشید، و تصمیم گرفت بلند شود و خودش را حاضر کند. اگرچه دهانش خشک بود و تپش‌های سینه‌اش دردناک - ولی او امروز اهمیت نمی‌داد، چون خوشحال بود. دیشب قبل از خواب مقداری از داروها و کمی نان و عسل را - به خاطر اطاعت از فرمایش حکیم مولا قوام‌الدین - صرف کرده بود، اما امروز غذا و دارو و حتی مخلفات نمی‌خواست. یک چیزی درون سینه‌اش روشن بود. امروز فقط دیدار آشنای دل را می‌خواست. حتی به یادآوری خوابها و کابوسهای دیشب را هم - که همیشه صبح‌ها دوست داشت به یاد بیاورد و مرور کند - نمی‌خواست. دیگر به هیچ کابوس و رؤیائی هم اهمیت نمی‌داد - حتی لحظه‌ای که دیده بود مه‌لقا خانم از اصفهان این دفعه نامه‌ای به درگاه حاج جلال‌الدین مفتاح‌الجنان عیاری که از خواجهگان حاکم تیموری «ابرقو» نوشته و تقاضای طلاق و مهریه و نفقه از آن «خطاط بی‌همه‌چیز و دائم‌الخمری» کرده... فراموش کن.

قبل از اینکه از زیر لحاف بلند شود و برای دست‌نماز برود، چون هنوز صدای مناجات می‌آمد، عجله نکرد. کلبه با چراغ شمعی روشن بود، و او دست دراز کرد و یکی از ورقه‌های کنار دستش را برداشت. به حال تَقَالَیَّت کرد و یکی از غزلهای استقبال شده را آورد، و زیر لب و بی‌صدا خواند، که دست‌برقضا از غزلهای باب‌دل این‌واخرش بود، و زیاد می‌خواند... غزلی بود که در سحرگه روز ترک «ابرقو»ی ویران، آن را در گوشه یک مسجد ویران شده استقبال کرده - و بعد بلند شده و عملاً به حافظ شیراز پناه آورده بود.

اگر آن طایر قدسی به سرم باز آید

در زمستان چنین سرد که سرگم بساید
و دل زار به تنگ است و روان فرساید
فقط امید به حوری است که پیر بگشاید

اگر آن طایر قدسی به سرم بازآید
 عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید
 آن شب وصل که دیدم رخ آن سیمین بر
 ساحل بحر سه بخت چو گیوش زر
 شب تنهایی هجران و منم بسی ساغر
 دارم امید بر این ابر چو باران که دگر
 برق دولت که برفت از نظرم بازآید
 حسرت از دور شباهم که جهان رامش بود
 شحنت مست ولایت نه سر راهش بسود
 جان فدایش کنم آن یار که خوش کامش بود
 آنکه تاج سرمن خاک کف پایش بود
 از خدا می طلبم تا به سرم بازآید
 محضر حاکم عصر است، دگر دم چه زخم
 بجز از دیر خرابیات مغان ره چه برم
 منم اکنون و بجز مهر نباشد به سرم
 گر نثار قدم یار گرامی نکنم
 گوهر جان به چه کار دگرم بازآید
 او که دنیا بسود رفته است چو روح
 این که هیچ است، مانده در این عین وضوح
 و منم غرقه امواج چو آن کشتی نوح
 مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبح
 ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید
 آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
 همتی تا به سلامت ز دم بازآید

وقتی یک نفر به در انگشت زد، پیرمرد اول خیال کرد «طایر قدسی» است که «به سرش باز» آمده... اما صدایش را که شنید، بدون تعجب فهمید فقط

درویش خداینده است، عشقی و جانانه. خودش در را باز کرد و با یک «یاهو» آمد تو. با چراغ آمده بود، و با یک ساغر سفالین - انگار اهدائی.

گفت: «دیدم چراغ روشن است... گفتم بیایم...» کلماتش هم مثل ورد شیانه خواندن بود.

پیرمرد با لبخند گفت: «این وقت سحر درویش... شما چطور هنوز بیداری؟...»

«عشقیم...» صدای گرفته پیرمرد را نمی شنید. اما ظاهراً در عالم خودش هیچی را نمی شنید. جام سفالین را به پیرمرد تقدیم کرد.

ولی پیرمرد با تشکر و حرکت دست امتناع کرد. گفت: «فکر کردم دیشب تمام شیراز راحت و آرام خوابیده اند... چون استاد رند مکتب عرفان به سلامت بازگشته اند؟...» به سری خانه استاد اشاره کرد.

«بله، امروز در خدمتیم. مگر اینکه شاه منصور بخواهند بیایند که آنوقت قرق می کنند...»

پیرمرد می دانست که استاد پیر به ندرت به دربار شاهان می رفت و اغلب آنها به دیدارش می آمدند، و مدح می شنیدند. گفت: «خدا کند ما هم بخت یار بشویم.»

«سید گفتند شما از ابرکوه آمدید - برای دیدار ایشان، استاد. خداوند فرصت خواهد داد. همه خدمتشان می رمییم. خدمت یار گوامی. و گوهر جان نارش می کنیم.»

پیرمرد ژنده پوش با حیرت سرش را بلند کرد. درویش نمی توانست صدای زیر لب خواندن استقبال غزل را شنیده باشد. شاید اسرار و راز و رمزهای خیلی بیشتری در خانه های این کوچه بود که تا امروز نمی دانست. ضمناً از لحن و کلمات درویش هم خوشش آمده بود. از درویش خواست بیاید بنشیند و کمی درباره استاد حرف بزند که آمد گوشه ای نشست و با کاسه سفالین خودش مشغول شد. ولی بعد از چند دقیقه صدای حاج سید کسری

از بیرون آمد، با آستین‌های بالا زده، آماده برای وضو گرفتن... حالا صدای اذان سحر هم می‌آمد.

«وقتش است، میرزا جان... سلام علیکم.»

پیرمرد هم سلام کرد و بلند شد. یا سعی کرد. هنوز روی پاهای خود نایستاده بود که تاب نیاورد و با ضعف و سرگیجه و کمی خماری سکندری رفت... داشت با کله می افتاد زمین و می خورد به تیغه دیوار که درویش او را گرفت.

«آرام، میرزا جان...»

«وای... بیخشید.»

سید کسری نگران بود: «آرام باش، سید.»

«فکر می‌کنم حالم خوب شده.»

«شما احساسی عمل می‌کنی.»

«بدبختانه.»

درویش گفت: «یا هو.»

پیرمرد لبخند زد: «نزدیک بود ها...»

سید کسری گفت: «بله، نزدیک بود ملاقات و دیدار آشنا را از دست

بدی.»

پیرمرد سر و وضع خودش را کمی مرتب کرد. گفت: «نه!... هنوز

امیدوارم.»

«وقت دیدار.»

درویش جام سفالین را بلند کرد: «عشق...»

۱۲

پس از مدتی در خلصه و رؤیا رفتن، و نماز و اندک ناشتا و دارو (چون سید کسری ایستاد بالا سرش تا بخورد) پیرمرد دلق پوش بیشتر صبح را روی تک پله روی کلبه نشست، صبر کرد. صبر کرد تا مولا بیاید. یا یکی از طرف او بیاید. و همانطور که قول و قرار بود، او را به خانه استاد پیر ببرند... تا ببیند از آنجا مقدر است به کجا برسد...

بامدادی آفتابی با آسمان فیروزه‌ای پاک شیراز بود. کوچکترین لکه ابری حتی در افق‌های دور دیده نمی‌شد؛ و گویی «نسیم خلد» هم که از کوهسارهای شمال می‌وزید پیامبخش و دل‌انگیز بود. حیاط درسگاه مثل همیشه آرام و خلوت بود، و درویش خدابنده عشقی مشغول آب دادن بوته‌های گل در حال شکوفه. روی درختها و لب هرّه دیوارها امروز ناگهان تعداد کلاغها و کبوترها و گنجشکها و پرستوها و بلبل‌ها چشمگیر بود. پیرمرد روی تک پله نشسته بود، با کیسه کرباسی پوسیده در کنارش، و اوراق براق اندک لوله شده در دست، روی زانوهایش. و شاخه گل مریم اهدائی مولا هم در دستش. دقیقه‌ها و ساعتها می‌گذشتند. خودش یکی دو بار به خاطرش خطور کرده بود که بلند شود تنها برود... می‌دانست در خانه استاد همیشه - هر وقت در خانه است - به روی نیازمندان و مریدانش باز است. اما به خاطر مولا صبر کرد. او می‌آمد. او محتشم بود، و به گفتار و کردار نیک پایدار. صبر و اندیشه کن. پله پله تا

ملاقات...

ساکت نشست، و به سفر درازی که از ابرکوه تا اینجا پشت سر گذاشته بود فکر کرد: راههای خاکی و دشتهای کویری و تپه‌ها و سرازیریهای سخت، ابرکوه، اسفندآباد... علی‌آباد... حاجی‌آباد... روزهای گمشدگی و خستگی... نگارستان، مرو دشت، بند امیر... شبهای بیماری و تنهایی و متی... زرقان و... و شیراز... دروازه قرآن و کوی درویشان و خانه استاد و درسگاه پیرانه‌گاه مانند مولا قوام‌الدین عبدالله محتشم... زیر لب یکی از استقبال‌غزل‌های استاد را که حفظ بود، با تکان‌تکان دادن بدن نحیف و آخت خود، زمزمه کرد:

در خراباتِ مغان نورِ خدا می‌بینم

امشب آئینه شکسته است و تو را می‌بینم
دل زاری که به خون است رها می‌بینم
گفت مزداکه در این خطّه چه‌ها می‌بینم...

در خراباتِ مغان نورِ خدا می‌بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

شاه «دلدار»، به احقاقِ دگر طفره مرو
شهورا تو بمان، همدمِ رجماله مشو
بس کن این خوی ریاکاری و فرزانه برو

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو

خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

ای مسیحا دگرم نیست سراب ماندن
نفس عشق تو خوش باد در آن باغ عدن
سهم من برق اجل بود... و به تلخی سُردن

خواهم از زلف بتان نافه‌گشائی کردن

فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

هر شبم هست خدا در دل و جان مست ز خمیر
 اشک در دیده و لب سرد به ورد الحمر
 کور دل بین که امورا بود روشنگر امر
 سوز دل، اشک روان، ناله شب، آه سحر
 این همه از نظر لطف شما می بینم
 شرم از این صحنه گردونه معلوم الحال
 گاه آن نور جلال و گاه این رقص شغال
 دیگر امید چه باشد ز کرامات و کمال
 هر دم از روی تو نقشی ز ندیم راه خیال
 با که گویم که در این پرده چه ها می بینم
 وه که سودابه ندانست مرام و آئین
 که سیاوش ندارد حرم خدعه و کین
 پیر توسی نبُدش چتکه صراف آذین
 کس ندیست ز مشک ختن و نافه چین
 آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
 دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
 که من او را ز محبان شما می بینم

وقتی مولا قوام‌الدین و مید کسری را دید از طرف ساختمان در سگاه به سوی او می آیند، دلش شاد شد.

هر دو مثل همیشه چهره‌های مطبوع و مهربان داشتند... ولی در این لحظه بدون لبخند. پیرمرد از روی پله بلند شد، و قدمی به سوی آنها برداشت، سلام کرد. مولا آمد جلو، دست آزاد او را گرفت، و بزودی نگرانی خطاط بیمار دل را رفع کرد.

«پیش استاد بودم... سرشان شلوغ است. با بیا و برو، برای دست بوسی، و برای عرض ارادت و محبت دوستانشان برای بازگشت سلامت ایشان.»

«آیا بنده می‌توانم خدمتشان...»

«امروز صبح فکر کنم نه. بعد از ظهر بهتره.»

«مزاحم ساعت‌های استراحتشان نشوم.»

«برعکس خوشحال می‌شوند شما را ببینند... عین کلمات خودشان است.

امروز صبح وقتی دیدمشان و گفتم شما اینجا هستید، و چه وضعیتی دارید، و

چه برایشان دارید، شگفت‌زده شدند.»

«آیا اسم بنده حقیر را می‌دانستند؟»

«البته. گفتند اسم میرزا خداداد زرین‌نگار را خوب می‌شناسند. حتی دو

سه‌تا از کارهای شما را جلدبندی شده دارند. شاه تقدیمشان کرده بود. گفتند

دوست دارند شما را ببینند... شاید یکی دو روزی مهمانشان باشید... در این

شهر همیشه برای شما منزلت و کار و سروسامان هست... بخصوص که استاد

حالا شاه منصور را دوست دارند - و نور چشم شاه هم هستند...»

«خودم را واقعاً لایق این همه محبت نمی‌بینم.»

سید کسری گفت: «عرض کردم که شما در حال صعود هستید، میرزا جان.

به جایی که لیاقت و استعدادش را دارید. خودتان را دست‌کم نگیرید...

گذشته‌ها گذشته.»

مولا گفت: «امروز صدات هم نسبت به پرپر روز غروب که ظهور کردی

باز تر شده!»

«بنده کوچک شما هستم. محبت و حجت شما مردان بوده...»

«شما بفرمائید استراحت کنید... با کمی ناهار و دارو مراقب خودتان

باشید. با شکیبائی. من یکی دو ساعتی کار دارم اوائل بعد از ظهر می‌آیم با هم

می‌رویم خدمتشان... ایشان راهگشا و دلگشا هستند.»

«از همه چیز سپاسگزارم.»

«از خداوندگار سپاسگزار باشیم که شما را به درگاه درویشان آورد...»

«شکر...»

«سلامت باشید و کار کنید.»

«چشم...»

«وقتی به استاد گفتم شما شعر استقبال از تعدادی از غزلیات ایشان سروده‌اید و ابراز عقده‌های دل یا پناه به شماس، شگفت‌زده شدند. پرسیدند آیا خودشان هم شعر دارند؟... نمی‌دانستم چه بگویم. دارید؟...»

«نه مولا... بنده کوچکم.»

«اینها پس چی؟»

«بیشتر همین یک سال اخیر است. فقط هم استقبال و پناه به ایشان.»

«قریحه‌اش را دارید.»

«قریحه و استعداد من فقط و فقط خطاطی و کتابت بوده. نه بیشتر...»

«نه کمتر!...»

«لطف شماس.»

«در ضمن استاد گفتند موضوع استقبال در ادبیات ایران همیشه بوده. شیخ سعدی خودمان صد سال پیش از شمس تبریزی استقبال دارند... «آرزوست...» می‌بینم شما هم آرزوهایتان را قشنگ پاک‌نویس کردید و در دست دارید... می‌خواهید به چشم استاد برسانید.» به برگ‌های کاغذ لوله‌شده دست او اشاره کرد.

«امیدوارم مک‌در نشوند.»

«فرمودند خوشحال می‌شوند...»

«هنوز باورم نمی‌شود... نمی‌دانم دارم به خانه ایشان می‌روم یا به خُلد

برین.»

«هر دو... خوب بفرمائید استراحت کنید... شاید هم باز کمی به غزلیات استاد پناهندگی کنید... محتویات آن کیسه کرباسی را هم اگر محبت کنید و بدهید ما در کتابخانه نگه داریم، افتخار می‌کنیم...»

سید کسری به آرامی دولا شد و کیسه پوسیده را از روی پله سنگ و

کاهگلی برداشت و به دست مولا داد.

خطاط پیر گفت: «واقعاً شرمنده می‌فرمائید... آنها کاغذهاشان همه کاهی و پوسیده و پوکیده و خاکخورده است.»
 «اما متن اصیل است... و شاید بعدها برای ما هم نسخه‌ای پاکتویس بفرمائید.»

«چشم... اگر وقت و روزگار بگذارد.»

«شما هنوز وقت و روزگار زیاد دارید... و قریحه‌ای شکوفا شده... شما چند سال منّ دارید؟... آنقدرها که پیر و شکسته نشان می‌دهید، سنّ ندارید.»

«بنده پنجاه سال دارم.»

«پنجاه سالگی اول دوران پختگی و خلاقیت و عشق واقعی است... شما وقت زیاد دارید. خواجه الان حدود شصت و شش سال قمری دارند و نگاهشان بکنید ماشاءالله سی ساله چاق و سلامت و قیراق می‌نمایند... غم و نگرانی و مخصصه زندگی دنیوی را باید گذاشت کنار... و در قاموس ایشان نیست...»

«خوشبخت‌اند.»

«و زیاد نداریم.»

«این هم کلام آخر آدمیزاده است.»

«آدمیزاده خداداد؟»

«مولا شما فرزانه‌ای نکته‌سنج و روشن هستید.»

«و شما خودتان هم کم پاکباخته نیستید.» به درون کیسه نگاه کرد. دسته کاغذ کاهی را درآورد و ورق روی آنها را بطور گذرا نگاه کرد: «نه، خوب و خوانا هستند. کاغذها هم آنطور که شما مدام تکرار می‌کنید همچین پوسیده و پوکیده نیستند. این استقبال غزل هم انگاری حرف آخر دل خودتانست که من آن روز غروب جلوی درِ خانه خواجه شمس‌الدین محمد دیدم تا آن که

ایستاده بودید و برای مشورت با ایشان التماس می‌کردید.» بعد خوانند:
«صلاح کار کجا و من خراب کجا.»

خطاط پیر با لبخند سرش را پائین آورد.

مولا چند لحظه‌ای به نوشته روی کاغذ نگاه کرد، و مثل معلم نکته‌سنجی که انشاء شاگرد خوبی را می‌خواند، با اشاره‌های سر به طرف پائین، پیش رفت.

صلاح کار کجا و من خراب کجا

اسیر بخت چرا و خمار مست چرا

فرار خام چرا کرده‌ام به شهر بلا

سراب‌های شهاب است رنج حال مرا

صلاح کسار کجا و من خراب کجا

ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

برو گریز بزن «کوی شیخ کرنا» را

که لرز دارد طبل و دُمل ثریا را

چو نطفه تلخ گره خورد این معمارا —

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را

سمع و وعظ کجا نغمه ریاب کجا

نگاه دل به گذشته‌ست و حال در کابوس

امید من همه حجله‌ست و حجله در ناقوس

فرشته پیک اجل گشته در ره پابوس

دل ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

در آن جزیره چه خورش بود کارگاه خیال

گهی کوشمه عشق و گهی عتاب محال

به هر خیال گذشته است اوج فرخفال

بشد که روزگار خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

به گیسوان سیه حلقه طلا ماست
نسون عیش و طرب خنده تو گمراست
مزن به آب بلاست که روی آن کاست

مبین تو سبب زنخدان که چاه در راهست
کجا روی همی ایدل بدین شتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ نظر مدار ایدوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

مولا هنوز لبخند به لب داشت. نفس عمیقی کشید و گفت: «فکر می‌کنم شما باید با این عقده‌ها ادامه بدهید، بیرون بریزید، و صلاح و مصلحت کار شما هم فکر می‌کنم امروز تعیین و تأیید می‌شود. خوشدل باشید، و بمانید، در یک گوشه خوب و آرام تنهایی... و ادامه بدید. و فعلاً خداحافظ تا بعد از ظهر.»

«امیدوارم... به کرامت استاد. آنجا همیشه خانه «ایدال» بنده بوده.»
«ایدال» دیگر چیست؟ با اخم لبخند زد.

خطاط پیر هم لبخند زد: «یک راز است... یک کلمه از زبان پر تعالی است.»
«به چه معنا؟... حاج کسری به بنده گفته شما در اوائل جوانی به بندر گامبرون رفتید و تحصیلات و تجربیاتی داشتید... بنده هم به استاد عرض کردم...»

«بله، یا مولا... و آن واژه به معنای نهایت خواسته فکری است... و در آن ساحل دریا بود که خواندن غزلیات استاد عشق و حالی ابدی خواستن را در مغز بنده پایه گذاری کرد.»

مولا با لبخند گفت: «و ضمناً چیزهای دیگر...» بعد گفت: «خواجه خودشان دو سه غزل در راه بازگشت از سفر نافرجام دریائی گفته‌اند... که

حین صحبت کوتاه با بنده یکی دو بیت از یکی از آنها را برای مخلصشان که می‌دانند عشق و بندگی دارم خواندند... عین کلمات دقیقاً یادم نیست، ولی شاید خودشان به شما هم خواهند گفت. یا شاید بدهند غزلها را برایشان قلم بزنید. خدا خواسته شما بهترین هنرمند خطاط ما هستید. خوب، بفرمائید استراحت کنید... من خواهم آمد.»

«در خدمتم.»

«این اوراق پیش‌نویس را هم ما می‌بریم به کتابخانهٔ درسگاه که متعلق به خود شماست... فعلاً که احتیاج می‌رمی به آنها ندارید؟» باز اشاره به اوراق پاک‌نویس شده کرد.

«خیر، مولا. ضمناً همه را اینجا بایگانی دارم.» او به گوشهٔ گنجگاهش اشاره کرد: «یعنی نمی‌توانم نداشته باشم.»

«خوش باش، و ادامه بده.»

«منتظرم.» شاخه گل مریم را تکان داد.

۱۳

ساعتی بعد از اذان ظهر بود که مولا خودش تنها آمد تا او را به خانه «ایدآل»ش راهنمایی کند. با خود مقداری کاغذ و لوازم تحریر دیگر هم آورده بود که اگر خوشنویس بی چیز خواست مطلبی را در خانه استاد کتابت کند مشکلی نباشد. همه چیز را در کیسه ابریشمی سفید بزرگ گلداز آورده بود - که زینده چشم استاد باشد، و بزودی برگهای پاکنویس شده استقبالها هم در آن جای گرفتند. خوشنویس پیر باز سپاسگزاری کرد. او نیز امروز با خرقه پشمینه تمیز، و سر و صورت شسته رفته، و گیوه های نو، خیلی زیاد شکل و شمایل خاکخورده و کوبری نداشت.

مولا برای او دست تکان داد و گفت: «حاضری شکیا؟...»

«البته... و در خدمتم.»

وقتی قدم زنان به طرف در حیاط و خانه استاد می رفتند، آفتاب گرم خوب می درخشید، و مولا داشت به او می گفت که اگر استاد احیاناً از او خواستند دو سه روزی در منزل ایشان بیتوته کند، بپذیرد... مزاحمتی نخواهد بود. خانه استاد شامل دو حیاط بزرگ و اتاقهای بیرونی و اندرونی بود، شامل دو باغ و یک گلخانه مجزا در انتهای باغ پشت قرار داشت - یک جای خوب و بزرگ. این گلخانه چندین سال پیش به دستور شاه شجاع ساخته شده و خود دارای دو سه استراحتگاه کوچک و دنج در طرفین آن بود که استاد خودشان اغلب

برای آرامش خاطر و تنهائی و خلسه به آنجا می‌رفت. ایشان سرایدار و باغبان مخصوص و ندیم و ندیمه‌ها داشتند و دو مغیچهٔ خانه‌شاگرد مخصوص که به کارهای جلو دست استاد می‌رسیدند... همسر و بچه‌ها در یک خانهٔ اندرونی بودند... که خواجه زیاد درباره‌شان حرف نمی‌زد...

وقتی می‌خواستند از در حیات در سگاه بیرون بیایند، خوشنویس پیر مکث کرد، و برگشت نگاهی به حیات و باغ و کلبه‌ای انداخت که نزدیک دو شبانه‌روز گذشته را در آن بسر برده و جان و رمق و سر و وضعی یافته بود... و خوشحال بود - بخصوص که در همان لحظه حاج سید کسری... هم با یک دسته گل در یک جام بلور بلند فیروزه، کنار در ایستاده بود برای دادن به دست او و تقدیم به استاد - که «عاشق گل و چیزهای دیگر» بود، و خوشحال می‌شد. خوشنویس پیر با لبخند قبول کرد. سید کسری به عنوان خداحافظی گفت:

«خوشحالم که به آرزویتان می‌رسید.»

«با تشکر از شما...»

«بنده هنوز فرصت نکرده‌ام به دست‌بوسشان بروم... می‌بینم برگه‌های اشعار را در دست دارید، و یک گل مریم... از جانب بنده هم با تقدیم این گلها به ایشان عرض سلام و بندگی بفرمائید.»

«چشم...» بعد با لبخند گفت: «هنوز هم باورم نمی‌شود.»

«باورکن... و باورکن که خداوندگار این طور قضا و قدر خواستند که استاد از سفر به خاطر شما برگردند که به خانه‌شان پناه آورده بودی... خودت هم به دلت برات شد که رمزی الهی است.»

مولا گفت: «هرچه خدا بخواهد... برویم.»

و امروز در زیر آفتاب درخشان خانهٔ استاد جلوهٔ دیگری داشت، تا آن روز تنگ غروب ابری. جلوی خانه را هم آب‌پاشی کرده بودند، و روی یکی از سکوها گل شب‌بو و گل سرخ بود، روی سکوی دیگر یک جوانک

خانه شاگرد... در حیاط هم نیمه باز بود، و خانه شاگرد خوش سیما بلند شد آن را چارتاق باز کرد و به مولا قوام‌الدین خوش آمد گفت.

مولا با لبی خندان و با ملاطفت دست سر شانه پسرک نهاد، و گفت: «یا هو، یوسف... اجازه هست به کنعان وارد شویم؟»
«البته، یا مولا. خانه خودتان است.»

«اینجا خانه بزرگترین رند پیر مغان است... یادت باشد.» بعد رو به همراهش گفت: «بفرمائید میرزا، مواظب پله‌ها باشید.»

پشت در، زیر داربست بزرگ تاک، سه پله می‌خورد پائین، و به حیاط بزرگ باغ‌مانند می‌رسید. آمدند پائین و وارد حیاط شدند. وسط محوطه دلباز میان باغچه‌های متعدد، پر از چمن سبز و گل‌های رنگارنگ زمستانی، حوض دایره‌شکل لبالب از آب زلال بود، با فواره‌ای سنگی وسط آن. از یک سمت حیاط جوی آب روانی به حوض وارد می‌شد و از طرف دیگر آن به حیاط و باغهای عقب می‌رفت. درختهای افاقیا و گنار و کاج و نخل و سرو سبز اینجا و آنجا بودند و هرکدام در دایره شمشادهای یشمی که نور آفتاب آنها را تلالو می‌داد. روی دیوارها همه‌جا لایحه‌های پیچ و گل یاس و نسترن خوابیده بود... با صدای جیک جیک و چهجه پرنده‌های مختلف. مولا، خوشنویس شگفت‌زده را با خود به طرف ساختمان بزرگ تهِ حیاط برد. عمارتی یک طبقه ولی زیرزمین دار بود، با ایوان سرتاسری و با تارمی هره‌دار در جلوی تالار خانقاه‌مانند و دو ردیف پله اینطرف و آنطرف، دعوت‌کننده... «بیا... میرزا جان. حالا خوب می‌بینی و می‌دانی در کجا هستی؟...»
«بله، مولا. در خانقاه استاد.»

«بیا...»

از پله‌های سمت راست بالا رفتند، که در حاشیه هر پله در سمت دیوار، یک گلدان گل کوچک، یا لاله و شب‌بو و ناز و همیشه‌بهار بود که مشام جان خطاط پیر باد و خاک بیابان خورده را معطر می‌ساخت.

بالای پله‌ها، تالار بزرگ که تمام ایوان را در بر می‌گرفت دارای دو نیم‌دری در دو طرف بود و یک در وسیع در وسط، و بسته - که گوئی در مراسم خاص باز می‌شد. هر سه در، سردرهای زیبای هلالی و مشبک داشتند، زیر سرستونهای تخت جمشیدی ولی گچی، و نسبت کاریها و گچ‌بریهای پرطمطراق این دوران فارس... به کرامت و با همت معماران و نقاشان دربار شیخ شاه ابواسحاق اینجو و شاه شجاع مظفر... کنار نیم‌دری نیمه‌باز سمت راست یک خانه شاگرد مغیبه مانند دیگر سینه دیوار چمباتمه زده بود، و زیر آفتاب خوب و گرم و ملایم بعد از ظهری چرت می‌زد. مولا با صدای سرفه خود او را بیدار کرد و خواست نیم‌دری را باز کند، که پسرک فوری از جا پرید و اطاعت کرد. انگاری که به او گفته شده بود در این ساعت منتظر آمدن مولا قوام‌الدین در سگاه باشد. مولا و خوشنویس پیر کفش و گیوه‌های خود را درآوردند و داخل شدند.

در یک گوشه اتاق بزرگ، و تقریباً خالی، استاد با موهای سفید بلند، ولی چهره شاداب و خرقه سیاه مایل به ارغوانی نشسته بود... چیزی می‌خواند. کف اتاق گلیم بود، با چندین مخدّه ترمه، و تاقچه‌های گچی محتوی کتاب و چراغ، و سقف چوبی مشبک، با چلچراغی جمع‌وجور آویخته در وسط. استاد به حرمت مهمانان بلند شد و با دو دست اشاره کرد که بفرمایند. چهره و قامت استاد در لباس درویشی حرف نداشت، مثل همیشه که سید خداداد از دور دیده بود، فقط حالا امسال کمی خمیده. او که معمولاً چنین ساعت‌های بعد از ظهر را برای استراحت به اندرون یا به گلخانه می‌رفت، امروز همه چیز را کنار گذاشته و گوئی در انتظار آنها بود.

مولا با تعظیم و خوشحالی پیش رفت و دو دست استاد را با گرمی و محبت گرفت و فشرد، و تشکر کرد. بعد سرش را نیمه برگرداند و گفت: «استاد عزیز، این است خوشنویس عزیز ولی گمگشته و پاکبخته‌س، که درباره‌ش عرض کردم خدمت‌تان... سید سیرزا خداداد زرین‌نگار جنگزده و

خانه ویران شده از ابرکوه... کمی واخورده و بسیار تنها - ولی با دستِ پُرا! به همراهش اشاره کرد.

خوشنویس سرش پائین بود. دولاً شد گلذبان فیروزه‌ای محتوی دسته‌گل سید کسری، لایحه گل مریم، و برگه‌های استقبال را گوشه‌ای گذاشت.

استاد سر خود را با محبت و نوازش و تحسین تکان‌تکان داد. بعد دو دستش را به طرف او دراز کرد: «خوشحالم کردید... واقعاً خوش آمدی، خداداد خوب... سن شما را سالهاست از دور و از کارهایتان می‌شناسم... یادم هست با مجمع ادبا و فصحاء دربار شاه شجاع فراز و نشیب‌ها داشتید... و شنیدم شاه زین‌العابدین مهربان شما را با خود به ابرکوه برد...»

خوشنویس پیر که حالا دل در سینه‌اش به تپش‌های شگرف ولی نه دردناک افتاده بود، سر بلند کرد، جلو رفت و با اشتیاق یک دست استاد را گرفت، زانو زد و بوسید. در همان لحظه هم بدنش روی زانو لغزید، که نزدیک بود نقش زمین شود.

مولا با لبخند گفت: «آرام... آرام، میرزا.» بعد با لبخندی گشاده‌تر رو به استاد گفت: «ایشان از ابرکوه افتان و خیزان آمده‌اند و به اینجا پناه آورده‌اند که عقده‌های دل خالی کنند... و از استاد فرجام بخواهند.»

استاد هم گفت: «عالی... و صلاح و مصلحت وقت هم این است که بلند شوند و با هنر دلخواهشان پرواز کنند...» زیر یک بغل خوشنویس به زانو درآمده را گرفت، او را بلند کرد، گونه‌هایش را با دو بوسه طولانی نوازش داد. خوشنویس به چشمهای استاد نگاه کرد. نفس بلند و تازه‌ای کشید. بوسه استاد... احساس می‌کرد سینه‌اش واقعاً خالی است: «استاد، شما واقعاً مسیحانفس هستید، و جان تازه می‌دهید... این چیزی بود که من تمام کویر را بخاطر آن زیر پا گذاشتم.»

«شما خودتان خوب هستید... بفرمائید بنشینید.» بعد رو به رو به سولا قوام‌الدین گفت: «یا مولا، شما هم بفرمائید.»

مولا با خوشحالی تمکین کرد. به خوشنویس پیر هم اشاره کرد بنشینند. ولی گفت: «من فقط چند دقیقه‌ای مزاحم هستم... باید به درسگاه برگردم.»
«شما مزاحم هستید.»

خودش به گوشه مخصوص خود برگشت و نشست. مولا و پیر خوشنویس در دو طرفش سینه به دیوار و تکیه به مخدّه‌ها نشستند.

استاد قبل از هر چیز دست کرد و از کنار خود کتاب کم‌ورق ولی زیبا جلدشده‌ای را برداشت و به خوشنویس حاج و واج مانده نشان داد: «این کتاب رباعیات حکیم عمر خیام را شاه شجاع چند سال پیش به بنده مرحمت کردند... خط شماست، دوست عزیز. سید میرزا خداداد زرین‌نگار...» پائین صفحه آخر کتاب را که نام «خطاط» روی آن کتیبه شده بود نشان داد: «گفتم این را برایم از کتابخانه اندرونی آوردند... که خواندن و تجدید خاطره اولین لحظه چشم انداختن به این اثر کیمیاست...»
«خوشحالم...»

«مولا گفتند شما چند غزلی از ما را استقبال کردید... یا چه گفتند؟ پناه آورده‌اید؟»

«اوه... امیدوارم باعث تکدر خاطر عزیز شما نشود... مرا ببخشید. من شاعر نیستم. به مولا هم عرض کردم. من سواد و فرهنگ شعر ندارم و امیدوارم دوستداران و ستایشگران شما نیکمرد عزیز هم مکدر نشوند. بنده فقط یک...»

«ص ص ص... بیا سنجیده قضاوت نکنیم... قبل از اینها خودتان هیچ شعر و اثری ندارید؟...»

«نه، استاد... فقط یک خطاط خام...»

«قرار شد سنجیده عیار قضاوت کنیم... مولا؟»

«سنجش و محک ابدی شما هستید، استاد.» بعد رو به خوشنویس پیر نمود: «استقبالی را که گفتم انتخاب کرده‌ای، بخوان، میرزای عزیز.»

خوشنویس لرزید، گفت: «سعی و تلاش خامی است، استاد عزیز.»
 استاد لبخند محبت آمیز زد: «محک و عیار ابدی زمان است... ما همه سعی مان یا به قول شما سعی خام مان را می کنیم - دلخواه یا جبری - و عقده های دل را نسبت به زمانه و زندگی و گیتی و گردون و خداوندگار بیان می کنیم... ولی اگر خوب باشد زمان محک سنجش نهائی است. اگر صد سال دیگر این اثر خوانده شد و در دلها جای گرفت، خوب است... عجالتاً بخوان - و خوش باش...»

دستهای لرزان خوشنویس پیر به طرف کیسه کنار پایش رفت. دلش جوش می زد.

استاد که تیش جسم و روح مهمان خود را احساس می کرد، سر برگرداند و رو به خانه شاگرد مغیبه اش کرد - که خودش هم پس از ورود مهمانان، به داخل اتاق آمده و همانجا کنار در نشسته و منتظر اوامر و خواسته های استاد بود... گفت: «یونس...»

پسرک از جای پرید: «بله، قربان.»

«برو به یوسف بگر اگر کسی به دیدار ما آمد اول ایشان را به اتاق نمازخانه ببرند... میل دارم چند دقیقه ای ما تنها باشیم.»
 «چشم، قربان.»

«خودت هم برو یک سینی... نه به گلندام بانو بگو من منتظرشان هستم... بگو شربت خوب صاف هم بیاورند... مهمان عزیز دارم.»
 «چشم، قربان.»

خوشنویس پیر حالا واقعاً به خود لرزید. یک چیزی در سینه اش داشت کف می کرد. گلندام بانو!... استاد منتظرشان هستند... شربت خوب صاف. خداوندگارا!... نمی خواست اینطوری وقت استاد را بگیرد.
 ولی استاد شادمان و آرام به مخدّه و دیوار تکیه داد، و با لبخند منتظر ماند.
 مولا قوام الدین با دست و با سر به خوشنویس ملتهب و مغشوش الحال اشاره

کرد بخواند. و او بالاخره خودش را در حضور آن مردان بزرگ جمع و جور کرد. برگه‌های پاکتویس شده را بیرون آورد. آنها را اول دو دستی به سوی استاد تقدیم کرد: «استاد بزرگ، شما انتخاب بفرمائید...»

استاد با طمأنینه برگه‌های بزرگ و شفاف را گرفت. با دقت به هر کدام نظر انداخت. سر تحسین فرو آورد: «دستخط هنر سندانه‌تر از همیشه است. و خام هم نیست!»

خوشنویس با احترام سرش را پائین انداخت.

«انتخاب هم با خود شماست.» برگه‌ها را بازپس داد.

خوشنویس برگه‌ها را گرفت، و اولین غزل را روی اولین برگه انگشت زد: «این را بنده یک شب خسته از تنهایی و بیابان‌گردی در پیرانه‌گاهی در حومه زرقان به شما پناه آوردم - که از شیراز زیاد دور نیست...»

«بله... منتظریم...»

با صدای گرفته و لرزان خود شروع کرد:

که بزد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

شب اضطراب عزلت، و شرار تلخکامی

قلبی شکسته دارم، نه کلامی و نه جامی

تو بگری رند عارف که به عالم مقامی

که بسزد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

که به کوی می‌فروشان دو هزار جسم به جامی

همه شام همچو جفندان به گلوی عقده دارم

همه هستم جدائی، و اجل در انتظارم

تو که پیشوای مایم مددی که بردبارم

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم

که به همت عزیزان برسم به نیک‌نامی

مگر آن حبیب جانم ز دلم پیام نشنود

که بجز لبان اویم لب این تشنه نیاسود
 به که بردهام توسل که مرا حقیر ننمود
 عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
 نه به نامه‌ای پیامی نه به قاصدی سلامی
 یارب این پیر جهان است که ندای کام گفته
 و به رمزی ندایست چشم عارفان نخفته
 می صاف نوش آشکارا نه ز مُحْتَسِب نهفته
 اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
 به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
 دلم آکنده خون است فدای خاک پایت
 تو بیا ز ساحل عشق، بپریم از این ولایت
 مگذار تا بمیرم من در امید وفایت
 به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
 که لب حیات ما بود و نداشتی دوامی
 بگشای تیر مژگان و بسریز خون حافظ
 که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

استاد که در طی گوش کردن به مصرع‌های پناه لحظه به لحظه چشمهایش
 بازتر شده و سرش از دیوار برداشته بود، در پایان مکث کرد. سکوت شگرفی
 اتاق بزرگ را فرا گرفت. چشمهای مولا قوام‌الدین و خوشنویس بیچاره به
 استاد مانده بود... که بالاخره لب باز کرد:

«این بهترین استقبالی است که دیروز تا حالا از من شده!...»

مولا قوام‌الدین سرش را با خنده خوش بلند کرد. ظرافت کلام و اظهار
 عقیده استاد حرف نداشت.

«عالی، استاد، عالی.»

«گفتید پیش از این شعر نگفته بودید؟»

«بنده یک خطاط حقیرم...» به آرامی خم شد و باز برگه‌ها را جلوی پای استاد قرار داد.

استاد نگاهی به مولا قوام‌الدین انداخت. «این طفل یک شبه ره صد ساله می‌رود؟...»

«محبت شماست، قربانت.»

«من خواهش می‌کنم میرزا چند روزی را در این کلبه مهمان ما باشند. در ساختمان گلخانه تهِ باغ عقب اتاقک‌های خوب و راحت و آماده پذیرش مهمان هست.»

خوشنویس با حیرت به چهره درخشان استاد نگاه می‌کرد، و نمی‌توانست آنچه را که با گوشه‌های خودش می‌شنید باور کند.

مولا نفس راحتی کشید، و آماده بلندشدن گشت: «بنده فعلاً اجازه مرخص شدن تقاضا دارم - بخاطر مشغله در سگاه.»

استاد گفت: «اگر لازم است البته... وقت هست.»

«بنده غروب مجدداً چند دقیقه‌ای به حضور می‌رسم... تا مطمئن شوم دوستان آرامش فکر و خیال خود را یافته‌اند...»

«البته... شما همیشه نیکی و صفا می‌آورید.»

مولا تعظیم کوچکی نمود. رو به خوشنویس به آرامش رسیده هم نگاهی انداخت، و با دست به عنوان خداحافظی و آرزوی یافتن فرجام خوش دست تکان داد. «خوش آمدی به خلد برین.»

با سر فرو آوردن مجدد، و با احترام و وقار، شروع به ترک تالار نمود.

پیرمرد خوشنویس برای اولین بار در این سفر دراز، و روزها و شبها و ماه‌ها «غم یابان گردی» لبخند آرامشی بر چهره داشت. او هم حالا دلش خواست بلند شود و به یکی از اتاقک‌های تهِ باغ برود، و استاد را تنها و راحت بگذارد. اما هر دو مرد از او خواستند آرام سر جایش بنشینند. استاد با او کار داشت.

۱۴

هرچند دقائق اول دیدار و بودن در حضور استاد به اندازه کافی تکان خوب و آثار غمزدائی داشت، اما چند دقیقه بعد چیزی کمتر از افسانه و افسون نبود. نخست آنکه هنوز مولا قوام‌الدین از تالار بیرون نرفته بود، که از در کوچکی ته تالار که ظاهرآ به اندرونی راه داشت قد و بالای گلندام بانو پیدا شد. و وقتی نزدیکتر آمد، و خوشنویس به صورت و اندام او نگاه کرد، متوجه شد او را می‌شناسد و پیش از این او را دیده. انتظار داشت یک یار فتانه خوش پری‌پیکر باشد، با چنگ و ریاب، برای رقص و آواز، و ساغر به دست از شویت صاف. اما کسی که با سینی شربت و شیوینی آمد جلو، همان پیرزن لاغر و قدبلند و خوشگل چشم آبی بود، که پرروز غروب همین جا در خانه را به روی او باز کرده ولی راهش نداده بود... مجبور بود با خوشحالی لبخند بزند. گلندام بانو با پیراهن خیلی بلند خاکستری، چارقد گلی، و دمپایی لخنخ دار آمد جلو. با سلام و عرض خوش آمد، لبخند داشت. او هم با خودش یک گلدان قشنگ کاشی قهوه‌ای رنگ آورده بود، با چند شاخه گل سرخ و گردی. آن را جلوی مهمان گذاشت، و برای او کرشمه‌ای نمود.

استاد با لبخند گفت: «انگار شما دو یار خوب پیش از اینها با یکدیگر دیدار داشته‌اید؟... آشنائی دارید؟...»

چون خوشنویس پیرمات مانده بود، گلندام بانو گفت: «بله - ایشون

پریروز، پس پریروز غروب از ابرقو آمده بودند، در می زدند... چون باغبونها خواب بودند و یوسف و یونس را هم شما با خودتان برده بودید، من آمدم در رو باز کردم. می خواستند شما رو ببینند... وای، خدا مرگم بده... گلو شون هم گرفته بود. من گفتم نیستید... باید مرا ببخشید... ولی خدا خواست همون وقت مولا رسیدند و با ایشان رفتند.»

«صحیح، صحیح... مولا به بنده گفتند... سعی کرد او را ساکت کند، و با دست به او اشاره کرد که از مهمان پذیرائی کند. گلندام بانو سینی جامهای شربت و تره حلوا و مسقطی و راحت الحلقوم را جلوی مهمان گرفت: «بفرمائین... دهان شیرین کنین... گلو تازه کنین...» درویش پناهجو اطاعت کرد.

استاد لبخند زد: «گلندام بانو از ندیمه های خوب و نازنین خلوتکده خانم هستند... و سالهاست که با وفاداری در خلوت انس ما بوده اند... ترک شیرازی ماه اند.»

«شما خودتان ماه عالم هستید، خواجه.» او حالا با سینی مخلفات جلوی استاد زانو زد.

خوشنویس پیر کمی گلویش را تازه کرد، بعد سرش را پائین انداخت، و ساکت ماند... گذاشت لحظه ای با خوش و بش ها بگذرد، تا بالاخره گلندام بانو سینی را گذاشت و بعد از اینکه مطمئن مطمئن مطمئن شد چیز دیگری نمی خواهند، با قد بلند و اندک غوز کرده خود به طرف در عقب رفت.

استاد حالا رو به مهمانش گفت: «خوب، من راستش از ته دل خوشحالم که مرد هنرمندی مثل شما به استقبال ما آمده باشد. امیدوارم خوش و خرم باشید... افراد زیادی مثل شما نیستند که بتوانند به جامعه ما خدمت بکنند.» خوشنویس پیر گفت: «استاد، سخنان شما مرهم و داروی تمام دردها و غریبی هاست... بنده افتخار می کنم در خدمت شما، و هر خواسته شما باشم...»

«چند روزی پیش ما؟ در اتاقهای گلخانه؟...»

«چشم.»

«از خلد برین و پردیس بهتر نیست... ولی «کِلک خشکیده» هم دیگر به دستت نیست... چون از امروز با امداد مولا پیر طریقت و خدمت سا پیش می‌روی. آرام باش و به گذشته‌های خوش خوب فکر کن...»

«امیدوارم... امیدوارم.» و حیرت هم نکرد. این تقریباً کلامی بود که شب اول مولا قوام‌الدین عبدالله محتشم به او گفته بود. «روی چشم...»
«تا به حال چندتا کتاب و جزوه و گزینۀ قلم زدیدی؟»

«والله حسابش را ندارم... بیست و پنج سال هست که مشغولم...»
«هزارتا میشه؟» جام نوشیدنی خودش را برداشت و به لب برد، به خوشتریس مهمان هم اشاره کرد، که تمکین نمود.

«... شاید، بله. اگر بزرسان و خواجگان «مجمع فرهنگ» فصحاء دربار می‌گذاشتند... چند گزینۀ از غزلیات و مثنوی و ساقی‌نامه شما را هم داشته‌ام به بنده گفتند با اجازهٔ شخص خودتان، برای تقدیم به شاهان و مردان اهل ادب جهان است...»

«بله... چندتائی از آنها را اجازه دادیم... خوب، شما چطورید.»

«بنده در خدمتم، استاد بزرگ.»

«گفتید خودتان پیش از اینها هیچوقت نه؟ بجز اینها؟...» به برگهای استقبالها اشاره نمود.

«فقط استقبال از و پناه بر شما و آثار شما، استاد بزرگ. بیشترش هم همین یک سال اخیر... که مسائل تبعید و جنگ و غیره داشته‌ایم.»

«مولا گفتند خانه و سروسامان شما در ایرکوه به دست این لشکریان تیمور لنگ به خاک کشیده شد؟...»

«بله... و تعداد زیادی کتاب عزیز و نازنین.»

«باز هم وقت هست... همیشه گل از عدم به وجود می‌آید...» مکث کرد.
«الهی... استاد عزیز شما از مردان نادر عصر ما هستید... و من مطمئنم که

در تمام اعصار خواهید بود. شما فردوسی و خیام و مولوی را خوانده‌اید. قرآن مجید را حفظ هستید و الهام‌ها دارید... همه اینها را پشت سر دارید... کلام آخر را شما دارید.»

«و جنابعالی هم سبالغه نفرمائید...»

«بنده چاکر و شاگرد شمایم.»

«انگار گفتند از دواج‌هایی را هم پشت سر گذاشته‌اید، شاگرد جان... گاهی خوب، گاهی پردغدغه خاطر...»
 «بله... ولی گذشته‌ها گذشته... خودتان فرمودید... صلاح و مصلحت وقت هر چه باشد بنده فرمانبردارم.»

استاد نفس بلندی کشید و کمی ساکت ماند. به پرده‌ارغوانی درگاهی نگاه کرد. دست روی چشمان خود گذاشت و بعد روی چهره کمی خسته خود کشید. گویی خودش هم داشت به رویدادهای ماههای اخیرش فکر می‌کرد، جمع‌بندی می‌کرد. او را برای اعطای جوایز و هدایا و پری‌ها به دربار بهمنیان در دکن هندوستان دعوت کرده و برایش کشتی و محمل فرستاده بودند، ولی او به هر حال از سفر دل باز زده و به این گوشه تنهایی بازگشته بود. گفت: «زندگی یک پرده است، دوست من. که هر لحظه نقشی به خیال آدمیزاد می‌زند... ولی مصلحت آخر همین است... دست بر قضا من هم همین چند روزی که از سفر باز می‌گشتم چند بیتی به ذهنم رسید... که یکی از غزلها شاید کلام آخر همین امروز باشد...»

دست کرد و از جاکتابی کوچک کنار دستش چند ورقه کاغذی را برداشت و نگاه کرد... یکی از آنها را جدا کرد: «این یکی کامل است، اما تند نوشته شده و آنطور که باید روشن و خوانا نیست. به شما می‌دهم تا با دستخط خودتان آن را برایم خوشنویسی کنید... شاید هم استقبال کنید!»

«بارالها...»

«س من... آرام و راحت...»

«استاد شما با محبت خود در بهشت را به روی تلخ کامان باز می‌کنید...»
 تقریباً از جا بلند شد و ورقه کاغذ را از دست استاد گرفت. آن را بوسید. به
 خط و به آخرین غزل استاد تا امروز نگاه کرد... و به زیرنویس آن توجه کرد:
 زمستان ۷۸۷... هجری قمری. دلش باز شد. سر بلند کرد و به چشمهای پر مهر
 و معنای استاد دلگشا نگریست. خواست چیزی بگوید، که استاد با انگشت
 سر بینی خود او را آرام و راحت نگه داشت.
 «فقط بیت اول آن را بخوان.»
 «چشم...» و خواند:

«حالیَا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم
 که کیشم رخت به میخانه و خوش بنشینم»

«گرفتی؟...»

خوشتریس خنده بر لب سر پائین آورد: «فکر می‌کنم... بله.»
 «زمانه سختی است، و وضع پرآژنگ، و امکان حمله تیمور. باید تا
 می‌شود کناره گرفت... با همین اینها...»
 به کاغذهای شعر و کتابها و سینی و گلهایی که خودش و گلندام بانو آورده
 بودند اشاره کرد.

«هرچه شما صلاح بدانید... برای این وضع پرآژنگ...»

استاد جام نوشیدنی‌اش را به دست گرفت. گفت: «چندتا غزلی هست؟»
 به برگهای بلند جلوی پایش نگاه کرد.

«تا امروز بیست و سه...»

«تا امروز بیست و چهار.» به ورقه‌ای که چند لحظه پیش به او داده بود
 اشاره کرد.

«بله، استاد.»

«خوب، حالا تلخ‌ترین آنها را برای ما بخوان... بعد بلند می‌شویم و به استراحت می‌رویم... یونس شما را می‌برد به اتاقی در گلخانه، و راه و چاه همه چیز را نشان می‌دهد... و در خدمت شماست... و گلندام بانو هم برای غذا و غیره.»

«واقعاً سپاسگزارم...»

«تلخ‌ترین شان را -»

خوشنویس آهی کشید، و دست کرد برگه‌ها را برداشت و باز به گوشه‌ای از برگه اول رفت. انگار خوب خوب می‌دانست حالا همه چیز کجاست. خواست شروع کند که استاد پرسید:

«این کجا نوشته شده؟ انگار شما خیلی خیلی بیشتر از ما بیابان‌گردی کردی... در زرقان؟»

«خیر، استاد. این را خوب یادم هست... همین چند روز پیش بود که به شیراز برگشته و با اختلال حواس گمشده بودم... پشت دروازهٔ سعادت، توی کاروانسرای چراغعلی خان...» استاد اشاره کرد که شروع کند.

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش

دلم را عقده‌هائی بود زین بخت سیه صورتش

تفال کردم از آن رند تا بنمایم نورش

ندائی آمد از پیرِ مغان با رمز مخمورش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش

که تا یکدم بیاسایم ز گیتی و شر و شورش

تو ای گردونهٔ ولگرد کسی آئی به آرامش

قلم موینه نزن رنگی دگر نقاش آرایش

چه کس دیده فسونکاری چو تو از بدو پیدایش

بساط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش

مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

چه تلخ آموختم از مزرع فنّ جهان دیدن
که محصولی نشاید با ملیح خدشه بر دامن
بین اکنون چه آشفته است این افسرده را خیر من

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

گل مریم شیب آمد ز مهتاب میحایم
و جان تازه بنهاد او به عمر سنگ خارایم
کنون در صبح پیرانگه‌ایک اندیشه می‌پایم:

بسیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آنکه ننمائی به کج طبعان دل‌گورش

بسه زیر آسمان شب تو مرجانی و من مُردار
به هر محفل تویی شاد و خرامان و منم بردار
رهائی خواهم از این خاک در نور بهشت یار

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نه گورش

بیا امشب مرا دریاب چون دیگر مجالی نیست
و این گمگشته ره را جز در آغوش ریحانی نیست
که پیران خراب هستند گر پیرانه‌گاهی نیست

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

استاد با لیخند دست بلند کرد، یک «بد نیست» گفت. بعد با مهر و
خوشدلی ذاتی اضافه کرد: «برای کسی که به ادعای شما سواد و فرهنگ و
غریزه شعر فارسی ندارد، اصلاً بد نیست...» و باز دستی به سر و صورت
خودش کشید، با خمیازه‌ای که حالت خواب و آرامش داشت.

«بلند شو برویم یک گوشه استراحت کنیم، خطاط خام عزیز...»

«چشم.»

«این یونس شما را راهنمایی خواهد کرد...» به مغبجه کنار در اتاق اشاره کرد، و سفارشهایی نمود. بعد دوباره رو به خوشنویس گفت: «هر چه لازم دارید بفرمائید... یونس و گلندام بانو و مولا و خود سالک با شما هستیم. به سید کسری هم می‌گوئیم برای شما دارو و هر چه خواستید می‌آورند... شما خوب هستید... و ما همه شما را دوست داریم...» و بلند شد.

خوشنویس پیر دست روی سینه‌اش گذاشت. دیگر چه می‌توانست بخواهد؟ قلبش هم با تپش‌های تند و ناموزون گراهی می‌داد. او هم بلند شد.

در همان لحظه یوسف با کمی التهاب آمد توی اتاق. رو به استاد گفت: «آقا... آقا... یک نفر از ادبای دربار شاه آمده... می‌گوید شاه میل دارند بیایند به دیدن شما!...»

استاد هنوز داشت خمیازه می‌کشید فقط پرسید: «کدوم شاه؟»

«گفتند شاه محمود که الان در شیراز هستند...»

شاه محمود مظفر، برادرزاده شاه شجاع، سالها حاکم سمیرم و آباده و دزفول و عراق بود. اوائل با کتاب و شعر دشمن بود... می‌گفت پاره کنند و خمیر کنند. بعد حالا این سالها مدح و قصیده می‌خواست که اسمش در تاریخ آل مظفر بماند...

استاد فقط گفت: «بگو نیستند... بگو رفتند صومعه.» بعد رو به خوشنویس

مات گفت: «شما هم با یونس بفرمائید به گلخانه.»

۱۵

یونمن به کمک مَش سلیمان باغبان، نگهدارنده گلخانه، خوشنویس پیر را به حیاط بزرگ عقب آورد. این حیاط نسبت به حیاط جلو بیشتر حالت یک گلستان را داشت؛ بخصوص با حوض آب قشنگی به صورت یک ستاره، و با سه قواره در حال لمعان. بنای گلخانه هم جلوه ساده و زیبایی از معماری اوائل قون داشت، و ساخته و پرداخته دست معماران و استادان دربار آباش خاتون، و عهد شاه شیخ ابواسحاق اینجو. پیرمرد مبهوت، در حالتی شبیه رؤیا پیش می رفت و نگاه می کرد. درباره این گلخانه خیلی چیزها شنیده بود، اما پیش از اینها به دلیل خوی گوشه نشینی، ندرت به بقاع و خانه بزرگان می رفت. شالوده بنا به صورت یک حرم بود با فضای بزرگ در وسط و اتاقهایی در دو طرف. دیوار جلو از چوب گردو و شیشه های مشبک رنگارنگ ساخته شده بود. سرتاسر سقف بقعه مانند نیز دارای حبابک های شیشه ای بود، نوربخش... شمیم گلهای قشنگ و بوستانی از شاخه و برگهای سبز از پشت شیشه ها جذاب بودند. مَش سلیمان و یونمن او را از نیمه در کوچک به داخل بردند. داخل گلخانه نیز، با کف سنگ و خاکی، با انواع گل و گیاه در گلدانها یا از زمین روئیده، فضای یک بیشه زار داشت که به اتاقک های کلبه مانند در انتهای هر دو طرف منتهی می شد. حوضچه ای مرداب گونه و منحنی دار، بدون لبه و پاشویه، کف زمین دراز بود، با خزه و صدف و ماهی... چیزی شبیه یک خوی

در لبه‌های کنار دریا... دیوار عقب گج و آهک سفید بود، با نقاشیهای اینجا و آنجا. آن وسط گلخانه، یک گوشه، نشیمنگاه کوچک حصیری هم بود، زیر یک نقش قدیمی تخت جمشیدی، با فروهر به دیوار، با کتفه‌کاری و رنگ‌کاری بیشتر فیروزه‌ای. جای کوچک دنجی برای نشستن. هوای درون گلخانه هم گرم بود، با متقل هائی که بوی عود و ثَمور و گُنْدِر به مشام می‌رساندند. وقتی جلوی دو اتاق کوچک این طرف گلخانه رسیدند، یونس با دست به پیرمرد اشاره کرد.

«هرکدوم میل دارید؟...»

اتاقها درهاشان باز بود، هر دو مفروش با جاجیم و مخدّه، و رختخواب پیچیده کنار یک صندوق یا یخدان. تاقچه‌هائی زینت‌داده شده داشتند با گلدان و چراغ و کتاب و شیرینی و آجیل، و یک آینه در قاب منبت‌کاری شده. خوشنویس که نمی‌خواست دیگر مزاحم این انسانهای خوب باشد، به اتاق اولی کنار دیوار شیشه‌کاری شده اشاره کرد.

«همین... همین خوبه. شما بفرمائید، دیگر مزاحم شما نباشم...»

«چیزی لازم ندارید؟...»

«فعلاً نه. همه چیز خوب است.»

یونس گفت: «بفرمائید... راحت باشید. من خودم هر یکی دو ساعت می‌آیم اگر فرمایشی بود... تا حالا ندیدم استاد کسی را اینقدر دوست داشته باشند... و ملاحظه کنند. حاج سید کسری را هم گفتند صدا کنم بیایند، برای دوا و درمان.»

«ممنون، ممنون... شما بفرمائید.»

«من حالا یک منقل هم می‌آورم... کوزه آب هم که آن گوشه هست...» به کوزه‌های صبو مانند در گوشه اتاق اشاره کرد، بالعب آبی، با درکچولو، و یک کاسه کوچک در کنار آن.

«تشکر... خدا حافظ.»

«خدا حافظ... در خدمت هستیم...» آنها رفتند. پیرمرد اول استاد، نفس راحتی کشید، و کمی منظره گلخانه چون بهشت خصوصی را تماشا کرد. و چون خوشحال بود، کمی تنهایی می خواست، با رؤیا و قلم و کاغذ. و دلش می خواست شروع کند. کار کند، با امید و مهر. و آرام... احساس می کرد هیچ وقت در سالها و سالهای زندگیش هیچوقت اینطور و اینقدر خوشحال و ناگهان امیدوار نبوده. و با هدف دلخواه... امید رسیدن به «او».

پابرنه شد و رفت توی اتاق کوچک، ولی در را باز گذاشت. و آمد کیسه تقریباً خالی دستش را گوشه‌ای قرار داد. خودش هم همان جا تکیه به مخدّه نشست، قرار گرفت، تا چند دقیقه‌ای فکر کند... و مجبور نبود تصمیم بگیرد ببیند از کجا باید شروع کند. نفس بلندی کشید، و به کاغذ توی دستش نگاه کرد. دست نبشته استاد، آخرین غزلی که ایشان تا امروز سروده بودند. سید میرزا خداداد، کجائی؟ سرش را بلند کرد و فراسوی شیشه‌های رنگی گلخانه نگاه کرد، به طرف آسمان حیاط جلو و اندرونی‌ها، محل استراحت استاد... صدای ساز و نی آرامی می آمد. خوشنویس به برگه شعر وسط انگشتش نگاه کرد. «حالی مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم...» «گرفتی؟» «فکر می کنم، بله، استاد.» و واقعیتی بود.

و در واقع حالا که درست فکر می کرد، در ربع قرن اخیر، هرگز اینطور از صمیم قلب شاد و مصمم نبود. از آن زمستانی که از گامبرون برگشت، و خودش را کشاند در منجلاب کارهای دولتی و مثلاً هنری، و آلوده شدن‌ها و موآنت‌ها و مزاجت‌ها... و أمّ الخبائث. حالا وقت حرکت مفید و به راستی مرنوشت ساز بود، وقت پرواز به اوج آرزوهای این سالهایش. دیگر تپش‌های قلب بیمار، و درد سینه و پشت و کتف و مرش هم آزارش نمی داد. یا اهمّیت نداشت. پناه صورت گرفته بود. قرار داشت.

دست دراز کرد و از کوزه دردار کنار دستش کمی در کاسه کوچک ریخت و گلویش را تازه کرد - توأم با حبه‌های نقل داروماندی که حکیم مولا به او

داده و سپرده بود، تا گهگاه استفاده کند، و مراقب خودش باشد. تمام فکرش را هم متوجه کار کرد. انجام امر خواسته استاد، و استقبال از استاد. و لبخند زد. قبل از اینکه کار روی دستش را شروع کند، چند لحظه‌ای مکث کرد، با نگاهی دیگر به کاسه دستش — که گونی آب کوثر بود — خودش را در آن، و از گذشته‌ها، تمهید داد. چشمهایش را بست و پناهی را به یاد آورد که یک روز عصر، در این سال بیابان‌گردی، در کاروانسرای «کوه درمون» برف گرفته در شمال شیراز، قلم زده بود.

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است

شراب ساقی کوثر به لب ببری عمل است
 نوای صوفی مست پگاه بسی خلل است
 فقط کناره گیر ز خاکم که مسند عمل است

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است

صُراحی می ناب و سفینه غزل است

ببین ره بُت عیار پر ز آژنگ است
 نهان به لعل ملیحش دسیه جنگ است
 ترا کتیبه قتلت نبشته بر سنگ است

چریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است

پیاله گیر که عمر عزیز بسی بدل است

توئی به باغ پریان و من به خاکم و خس
 بیا به منتظرانت، عزیز شاد نفس
 مرا رها کن از این کُنج زجر بار قفس

نه من ز بسی عملی در جهان ملولم و بس

ملامت علما هم ز علم بسی عمل است

کناره گیر ز گیتی و دمدمی کاران
 برو بسه کوره سکوت و پناه خاموشان
 که بهتر است ز بازار کوچ مزدوران

بگیر طسره مه چهره‌ای و قصه مخوان

که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

دلم در آن شب دیدار و بحر ترس نداشت

چو دانه‌های شنی بر دل آرزو می‌کاشت

مرا فراق تو در گور خاطرات گذاشت

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت

ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ما مست باده ازلت

بعد از ظهر زیبای پایان زمستانی / بهاری کم‌کم به ساعتهای عصر می‌لغزید

که درویش پناهجو کاسه را یک گوشه گذاشت، دست کرد برگه کاغذ تازه‌ای

از کیسه خود بیرون آورد، و سپس سایر لوازم تحریرش را. بعد دست‌نбشته

استاد را جلوی روی خود گذاشت، و شروع کرد. اگرچه روحش با مهر و

نوازش حکیم مولا و استاد رند به آرامش رسیده و گلویش از کوزه گوشه

گلخانه تازه شده بود، اما عقده‌ها هنوز ناآگاهانه یک جای حنجره

خاک‌گرفته‌اش موج می‌زدند. به هر حال استاد کلام آخر را به او گفته بود. اول

اصل غزل را روی یک برگه شفاف پاک‌نویس کرد، و آن را در مقابل روی خود

گذارد. بعد برگ دیگری برداشت و در پناه آن غزل، عقده‌گلوئی خود را قلم

زد.

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم

وقت آنست دگر سفره دل برچینم

بباد بندرگه رویاست دل مسکینم

که مگر ساغر آن حور دهد تسکینم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم

که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

هر سحر با پری پاک به دریا بروم
 هر شب آرام شوم، نغمه دلها شنوم
 جز سوی خانه خممار به راهی نروم
 جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
 یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
 دمدمی بودن گردون بگذارم به نیم
 بت هرچائی اقبال سپارم به نیم
 بسحر آرام ز آلام ندارد تنهیم
 جز صراحی و کتایم نبود یار ندیم
 تا حریفان دغل را به جهان کم بینم
 وه که آن حروری دریا شردم راه نجات
 حور زیبا که ز عشقش بود عالم شهمات
 مرگ با عشق ندارد غم و رنجی در ذات
 سینه تنگ من و بار غم او هیهات
 مرد این بار گران نیست دل مسکینم
 عشق سرچشمه هستی است به اسناد نگر
 آتش مهر که سوزد نشود خاکتر
 رو به آن ساحل امید و بگیریش در بر
 بنده آصف عهدم دلم از یاد مسبر
 که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کینم
 بر دلم گسرد ستمهاست خدایا مپسند
 که مکدر شود آئینه مهر آئینم

آن را در کنار برگ اصل غزل شگرف و زیبا و تمام عیار گذاشت. بعد زانو
 در بغل گرفت و نشست، و به فضای گلخانه نگاه کرد. و صبر کرد، تا سر
 فرصت، هر وقت یونس آمد، آنها را برای استاد بفرستد.

۱۶

پس از چند دقیقه، آمادهٔ بلند شدن بود، تا چند لحظه‌ای بیاید وسط باغ گلخانه کنار حوض آب سبز بنشیند، و کمی صفا کند که صدای پائی شنید. یک نفر می‌آمد طرف در اتاق، و داشت سرفه می‌کرد، و «یاالله» می‌گفت... و او این صدا را حالا خوب می‌شناخت. و وقتی خودش هم جلوی کریاس در ظاهر گشت، خوشنویس به احترام او بلند شد.

پیرمرد ریزه‌قد، با سدرهٔ بلند و کلاه نخی سبز چسب سر، مثل همیشه لبخند داشت: «درود فراوان، میرزای به خُلد برین دنیوی رسیده...»
 «سلام بر شما سید کسرای خوب خانهٔ درویشان.» خوشحال بود.
 ملاقات‌کننده‌اش گفت: «اجازه هست فقط دو سه دقیقه مزاحم باشم؟
 مولا فرمودند داروهائی برای شما آوردم...»

«البته، البته. به گفتهٔ مولا شما «مزاحم» نیستید. «مراحم» هستید.»
 «خودشان هم گفتند غروب قبل از اینکه به خانه بروند چه دقیقه‌ای می‌آیند سری به شما می‌زنند، تا خودشان ببینند که حال شما خوب است و کم و کسری ندارید...» یونس هم حالا کنار او بود.
 «بفرمائید تو... در خلد برین کسی کم و کسری آنچنانی ندارد.»
 «در خلد برین با آب حیات ازلی البته.» روی به یونس کرد و او را به سرکار خود فرستاد. نعلین هایش را درآورد و آمد داخل. کیسهٔ کوچکی یک دستش بود،

حاوی مقداری دارو و عرقیات گیاهی، که گذاشت زمین یک گوشه: «سفارش مولا حکیم. خودشان هم که عرض کردم غروب سمری می‌زنند.»

«چقدر تشکر... بفرمائید. وقت دارید چند لحظه؟...»

«با کمال میل... حتی چند لحظه مصاحبت شما هم خوب است، گرچه بیشتر ساکت هستید.» نشست. «شنیدم حضور شما و ملاقات شما و تقدیم آن نوشته‌های شما استاد را خوشنود کرده...»

«بزرگی و فرزانیگی ایشان است. هرچه خوبان همه دارند ایشان یکجا دارند... کمی نوشیدنی برای تازه کردن گلو؟» به کوزه کنار دیوار اشاره کرد.

«نه، قربان دست شما... الان گلوم تازه است. جای شما خالی چای گل‌گاوزبان و سنبل طیب و نبات صرف شد. و باید بروم نماز بخوانم. بطور کلی حال و احوال شما مثل اینکه بهتر شده. صدا هم بهتره.»

«بله... احساس می‌کنم.»

«وضع تپش‌ها و درد سینه چطور است؟...»

«کدوم تپش‌ها و درد سینه؟»

«به به! ظاهرتان ناگهان خوب و حتی عالی به نظر می‌آید.»

«... به قول شما، به همت شما مردان نیک، در راه پروازیم...»

«ولی خیلی زیاد دور نروید، لطفاً. در سایه فیض‌های استاد و همین جاها باشید. کاری را در گوشه تنهایی و دور از دولتیان دست بگیرید و خوش زندگی کنید. و بنویسید.»

«البته، امیدوارم... بنده وقت و فرصت کار می‌خواهم.»

«شما تازه در پنجاه سالگی هستی و سرآغاز دوران پختگی و کنارهای

اصیل، میرزا جان... شما خداداد زرین‌نگاری.»

«استاد فرمودند دنیا یک پرده است که هر لحظه نقشی می‌زند...»

«ولی شما به ماوراء پرده بنگر. به قول حکیم توس بخاطر «خداوند جان و

خرد» نگارش کن، با هنر.»

«چشم... این هم گفته استاد است. و البته به چشم اگر اوضاع روزگار و جسم فانی و چرخ گردون و علوی بگذارند... و خداوند جان و خرد بخواهد.»

«البته، البته... اوضاع روزگار و اوضاع زندگی برای همه و چرخ گردون همیشه پردرد و آتش و سهم و قسمت دایرهٔ مینائی بوده، و همان خداوندگاری که جان دادند، جان خواهند ستاند... ولی آنچه در این وسط ما خودمان با فکر اراده می‌کنیم و عمل می‌کنیم مهم است میرزا جان - آنچه در فاصلهٔ این آمدن و رفتن می‌کنیم و بر جا می‌گذاریم... از اندیشهٔ نیک ایزد داناترین هستی. و کردار نیک و گفتار نیک...» لبخند زد.

«و آنجائی که به «او» باز می‌رسیم؟»

«گفتید... و شما هم که ماشاءالله هزار ماشاءالله از وقتی آمدی اینجا مدام فکر این «او» هستید، هر که هست.»

درویش پناهجو هم لبخند زد: «بله... بنده و «او» یکی هستیم و «او» در اوج عالم مهر و هنر و دانائی در انتظار بندهٔ خودش است.»

«آه... که این هم فراسوی زندگی درویشی و صوفیگری است، و آغاز عرفان... و رسیدن به جاودانگی داناترین هستی.»

خوشنویس او را نگاه کرد. امروز ناگهان این سید کسری بیشتر کسرائی و اهورائی بود، تا یک دبیر و سرایدار درسگاه قوام‌الدین عبدالله، در محلهٔ مسجد اتابک و بقاع شیخ کرخی و شیخ حسن کیا و حاجی رکن‌الدین رازگو... گفت:

«امثال بندهٔ بی سواد شعر و خلاقیت هنر هرگز به آن جاها نمی‌رسند.»

«چرا دوست من... به هر حال مراقب حال و سلامتی خودت باش... اتفاقاً امثال شما بیشتر و بهتر به آنجاها می‌رسند... چون حالا دور از دفتر و دولت و ریاکاری هستی، و بیشتر سرت توی کتاب -»

«و پایمان لب گور.»

خنده‌ای سینه سید کسری را تکان داد.

«اوضاع بالا و پائین می‌شود، زندگی و مرگ هست، عشق جرقه می‌زند، دولت می‌آید و می‌رود، بُت عیار دهر لکاته‌گریها می‌کند، ولی در نهایت، در گوشه تنهایی با خداوند، درجه رهائی است... و به قول مولا پرواز...»
خوشنویس پیر در تأیید او با گوشه چشم و گرایش سر خود به آسمان اشاره داد.

«دقیقاً... در اوج هفت آسمان. دربار و نام امیر مبارزالدین مظفر کجاست؟ نام وزیر اعظم شیخ المشایخ او کجاست؟ شاه شجاع‌الدین مظفر کجاست؟... و آنوقت نام خواجه شمس‌الدین محمد گوشه دیر مغان کجاست؟ هوشیار باش... به جنبه زندگی خصوصی هم که نگاه کنیم همین طور است.»
«زندگی خصوصی؟»

«بله... هرچند ممکن است نقش‌های پرده عوض شوند، ولی باز این هنروران مهربان نیکو رفتارند که نام و کار و خاطره و اثرشان می‌ماند، نه اعمال دمدمی خواها و بشکن نشکن و بخور نخورها... اینها نام و یادشان زودتر از مرگشان به سیاه‌چال ماران می‌رود... هوشدار...»
«شما امروز بالهای تازه به بنده می‌دهید، مولا کسری.»

«من مولا نیستم، کج پرواز نکن، میرزا.» خندید. «مولا غروب می‌آیند.»
خوشنویس هم با خنده سرش را پائین آورد: «شما از امروز مولای دیر مغان هستید...» دستهایش را بالای چشمهایش گذاشت.
«خیلی خوب، ولی باید بلند شوم بروم نماز... برگره‌های استقبالها را که به استاد تقدیم کردی نگه داشتند؟» به کیسه خالی خوشنویس نگاه کرد.
«بله...»

«ایکاش داشتی و یک پناه برایم می‌خواندی... وقت هست.»
«پناه هم هست.» با لبخند به گوشه گیجگاه و منبع حافظه‌اش انگشت زد.
«همه‌شان را در حافظه دارید؟...»

«امتحان کنید...»

«یکی شان را که باب امروز است زمزمه کنید.»

خوشنویس سرش را کمی آورد پائین. بعد گفت: «بگذارید ببینم... این یکی را که حقیقه است چند سال پیش یک شب که در راه بندر گامیرون، که در یک آتشکده قدیمی بین سعادت آباد و مرچاهان بیتوته کرده بودیم یادداشت کردم...» دستهایش را به نیایش بلند کرد.

«بگو...» و منتظر ماند.

خوشنویس پیر نفس عمیقی از سینه کشید.

ای پیک راستان خبر یار ما بگو

امشب تو ای عزیز امورا ندا بگو

با این گرفته دل سخن آشنا بگو

فرجام راه را تو به این خسته‌ها بگو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو

احوال گل به بلبل داستان سرا بگو

دردم ز تازیان، آن محتسب بدان

اشکم ز نوحه خوانی اهل ریا بدان

امشب بیا فرشته زیبا به دیر ناکامان

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان

با این گدا حکایت آن پادشا بگو

دانشورا به یاد تو همم ز عاقبت

بر سوشیانت بسته‌ام امید عاقبت

از درگه تو است ایفای منزلت

جان پرور است قصه ارباب معرفت

رمزی برو بپرس، حدیثی بیا بگو

گزدون ستنیزه گر شده و خوار می‌کند
 با نظم یغله پرور خود شرم می‌دهد
 «دیگر شراب... ره ز حال خرابم نمی‌برد»
 آنکس که منع ما ز خرابیات می‌کند
 گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
 مَرّاف کور- دل شده آن خواجه را مشیر
 بیت هنر خرابه و نَرّاب سخنگیر
 متروک مانده می‌کده و من در آن اسیر
 هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
 شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
 حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند
 می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

سید کسری گفت: «این را هم به استاد دادید؟»

«بله... جزو بقیه.»

«شما در راهی میرزا خداداد... خوب، من باید بروم... تا فردا خدا حافظ.»

آیا میل دارید من این برگه‌های تازه را به استاد برسانم؟»

«نمی‌خواستم مزاحم شما بشوم... ولی برگه‌ها را برداشت و تقدیم کرد.»

سید کسری آنها را گرفت. نگاهی کرد، و بلند شد: «عالی... شما هم اگر کاری

داشتی این یونس را بفرست... یا خودت قدم‌زنان بیا. خانه درویشان را که

بلدی؟»

«شرمندهم نفرمائید.» سعی کرد آثار و پیچ‌های دردهای سینه‌اش را نشان

ندهد. «بله، مولا.»

«خدا حافظ.»

«خدا... حافظ.»

و ناگهان به دلش به نحوی برات شد که این دو کلمه در زبان فارسی و
آیندگان چقدر ریشه خواهد داشت و هر روز و هر شب از دهان چندین
هزارها و میلیون‌ها نفر بیرون خواهد آمد. خدا... حافظ.

۱۷

وقتی تنها ماند، و ناگهان در گوشه اتاق کوچک چوب و حصیری گوشه گلخانه دلش آرام بود، نشست قلم برداشت و شروع کرد به استقبال یکی از غزلهای زیبای استاد که همیشه «ایدال» آنزلیکو بلا و خودش بود. «کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود... این غزلی بود که آن سال بهار برای «او» در ساحل می خواند و برایش معنی و تفسیر می کرد... استاد گفته بود «به چیزهای خوب گذشته فکر کن. به ساحل عشق... لب آب.»

اول سرش را کمی به دیوار گذاشت و باخوشحالی شگرف و افسانه‌ای فکر کرد. خوب می دانست الان کجاست و به کجا می رود. همه چیز در لایه‌های مغزش کتیبه و حک بود. سرش را بلند کرد، قلم برداشت و شروع کرد:

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

دگر نه درد و دریغ است راز ببرد و نبود
 فسانه‌های گذشته سپرده‌ایم به رود
 کنار هم به خلد برین آمدیم و راه نمود

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

اما باز سرش را که درد می کرد چند لحظه‌ای به دیوار گذاشت، کمی صبر

کرد. باز فکر و هوش و حواس درست کار نمی‌کرد. دل‌پیچه‌های سینه مجال کافی نمی‌داد. ظاهراً در بهشت بودن با زنده بودن منافات داشت. شاید هم مکافات. قلم را گذاشت، یکی از حبه‌های داروی مولا را از جیب جبهه درآورد و در دهان گذاشت. بعد با کمی آب کوثر از کاسه کنار دستش رفت بالا. نفس عمیقی کشید. یادگفته‌های سید کسری هم همین چند لحظه پیش بود... آمدن و رفتن دولت دنیا و لکاته‌گریهای بت عیار دهر... و زندگی خصوصی و عشق و هنر... آدمیزاد می‌توانست دنیای برون را ترک کند، همه چیز را کنار بگذارد، به بهشت ایدآل و دنیای درون خود برسد. اما آیا می‌توانست آثار دنیای برون و پرده‌های پر پیچ و تاب و در هم گوریده‌گذشته‌ها را از لایه‌های مغز خود بیرون کند. از شیراز و پورت گامبرون و ابرکوه بیرون می‌آمدی، اما آیا می‌توانستی پورت گامبرون و شیراز و ابرکوه را از خودت بیرون کنی؟ و زمانی می‌رسد که دیگر نمی‌کشی. باز آخرین شبهای ابرکوه را به یاد آورد که بی‌خان‌ومان مانده و گوشه مسجدها و پیرانگاهها و بقعه خرابه‌ها می‌نشست و پناه می‌برد... مر به دیوار گذاشت، و با چشمهای بسته، یک شب را به یاد آورد.

ما آزموده‌ایم در این خطه بخت خویش

دیگر چه انتظار از این قوم دلپیش
یاران و دشمنان همه دارند بر تو نیش
زنجیر دام ببايد گست از این کیش

ما آزموده‌ایم در این خطه بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

کابوس در شب و به سحر باده سرکشم
از فتنه ریاست که من زهر می‌چشم
مرد افکن است باده ولی من نه سرخوشم

از بس کسه دست می‌گزم و آه می‌کشم
 آتش زدم چو گل به تن لغت لغت خویش
 چیزی زیار کسر ندارم — جز آبرو
 در آب ننگ او دهم غسل و شستو
 تنها به ساغر می‌صافیت ماهرو
 ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
 بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
 ماحل به چشم نیست در این بحر پر ز خون
 افکار عقل گم شده در عالم جنون
 تنها وصال توست به افسانه و فسون
 وقت است کز فراق تو و سوز اندرون
 آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش
 ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
 جمشید نیز دور نماندی ز تسخت خویش

تو در این دنیا چه کار می‌کنی، خداداد؟ تا حالا چه کار می‌کردی؟ نه در تولد خودت به این دنیا به دست بی‌بی افتنگو حق اختیار و گزینش داشتی و نه آخر سر در مرگ خودت واقعاً حق اختیار و گزینش خواهی داشت — یعنی نه با این وجود پیر و درب و داغون که امسال به هم زد. سید کسری گفت پنجاه سالگی سرآغاز پختگی و خلاقیت فکری یک مرد است. اما بعضی‌ها دارند بعضی‌ها ندارند. بعضی‌ها فقط در همان دنیای برون پیش می‌روند و در دریای کار و شکم و خواب و خیال مثل یک بلم رها شده در آب سرداب شناورند، خوش‌اند. ولی بعضی‌ها هم با امواج و توفانهای بخت بالا و پائین می‌شوند — بخصوص در ولایت فارس، با دمدمی بودن و تلون اوضاع، و خواسته‌های حکام آل مظفر ملون و کاسه‌لیسان اجق و جق، بخصوص اعضاء مجمع ادبا و علماء و شعراء و فصحاء و اکابر دربار — و سیرزانبویس‌های آنها...

تقدیر سرنوشت‌های بالا و پائین شونده را چه کار می‌شود کرد. تو در اواخر دوران شاه شیخ ابواسحاق اینجو در کوچه شیخ کرنای محله نزدیک دروازه قرآن به دنیا می‌آئی... در شیراز که آن روزها (به نقل از ابن بطوطه سیاح مغربی) «شهری قدیمی و وسیع و مشهور است که دارای باغهای عالی، چشمه‌سارهای پرآب و بازارهای خوب می‌باشد» و... و... در قرن هشتم هجری قمری. و یا به قول سیاح مغربی مزبور قرن چهاردهم میلادی مسیحی. خورشیدی وجود ندارد. فقط شاه شیخ ابواسحاق اینجو آخرین شاه دودمان اینجو است که همه می‌گویند ملکی خوب و شعر دوست و پر بذل و بخشش است. تو را در دوران خوب بچگی ات به مدرسه شیخ رستم بن عبدالله خراسانی می‌گذارند - که از مشایخ آن دوره است، و تو مبتلا به قلمزنی و رجز زدن می‌شوی و باید عوارض آن را یک عمر به دوش بدبخت بکشی. ولی در مدرسه می‌شنوی که یک شاعر جوان نابغه بیست و پنج ساله که تمامی قرآن مجید را حفظ است در دربار شاه شیخ ابواسحاق اینجو مورد ستایش بی‌همتا قرار گرفته است... و تو بزودی بعضی از اشعار او را از این و آن می‌شنوی، یا روی کاغذ پوست آهوی زیبای درسگاه می‌خوانی، و خودت سیاه‌مشق می‌نویسی که حال و اثر آنها تو را در پس‌کوچه‌های بی‌نور و دل‌کور راه مدرسه و خانه جان می‌دهد. شاه ابواسحاق شاه جاوید و جواهر و بخشنده است. و علماء سماع و وعظ نام او را در خطبه می‌آورند. اما دولت او «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود». و در همان بچگی تو است که این مثلاً امیر مبارزالدین محمد مظفری حاکم یزد و کرمان، باید با سپاهیان خود بریزد و شاه ابواسحاق را ساقط کند و بدهد او را وسط میدان به دلیل بعضی کارهایش به قصاص برسانند، یعنی سر ببرند... و خودش پادشاه این دیار و یاور محرومان و دشمن الواتان و میخواران فارس می‌گردد... میخانه‌ها بسته می‌شوند، و امیر مبارز آل مظفر پیگیر است که ملت شیرینی و میوه داشته باشند. نشان به آن نشان که تو هنوز در عنفوان شباب هستی و تازه پس از مرگ

پدر به پورت گامبرون سفر کرده‌ای (برای کسب تجربه و تحصیل) که می‌شنوی یک شب سه پسر این شاه امیر مبارزالدین: یعنی شجاع‌الدین و عمادالدین احمد و نصرالدین منصور ریخته‌اند توی سر پرده پدر مجاهدشان، چشمهای او را میل کشیده‌اند... و البته با این امله‌ایه که پدر بزرگوارشان زمین خورده‌اند و ضرب دیده‌اند - و بدین ترتیب شش سال آخر عمر پدر بزرگوار و دلخسته را در گوشه زندان «قلعه سپید» صفا می‌بخشند. بعد آخر زمستانی که خودت با سینه‌ای پر خون از آن بدبختی اسفناک، پورت گامبرون را ترک کرده‌ای و به قصد بازگشت به شیراز راه دراز و صحراهای بی‌آب و علف را باز پشت مر گذاشته‌ای و قریه‌ها و شهرهای کوچک پراکنده و عقب‌افتاده سرخون و زیارت و سرچاهان و طارم و داراب و فسا و مروستان و کاهنجان و کوشک بیدک را طی می‌کنی، و خودت را به شیراز می‌رسانی، و از دروازه سعادت می‌گذری، و به محله قدیمی و کوچه شیخ کرنا می‌رسانی، می‌شنوی که شهر حالا پر است از زرق و برق شاهی و ادب‌دوستی و آزادی. این شاه شجاع‌الدین مظفر هنرپرور و قدر قدرت و شکر شوکت روی کار آمده... «سحر ز هاتف غییم ندا به گوش آمد / که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش» و دولتش هم دولت مستعجل نیست، چون بیست و شش سال بر تخت سلطنت می‌چسبد - اگرچه نیمه دوم آن، پس از جنگهایی با برادرزاده‌اش شاه محمود (در شمیرم و عراق) و برادر خودش شاه احمد (در کرمان و سیستان) خشن و ظالم می‌شود، و با خطر حمله تیمور به شیراز ریاکاری و نوکوصفتی بارگاه و حرمسراهایش را می‌کند. و حافظ می‌گوید: «خدای را به میم شستشوی خرقه کتید / که من نمی‌شوم بوی خوش از این اوضاع». و خودت هم پس از بازگشت به شیراز بزودی مجبوری برای امرار معاش، اول وارد کار تدریس و قلم‌زنی بشوی - چون «سفره رباط» می‌خواهی نه لقمه به دهان از این و آن خویشان... و دوستان و یاران! و دولت در این سالها با سازش با دشمنان جایش محکم است. اول می‌شنوی که

وزیر خوب شاه شجاع، این خواجه حاج قوام‌الدین حسن هنرستان فن خوشنویسان را افتتاح کرده و وارد می‌شوی... بعد هم شغل ثابت می‌گیری و در گوشه‌ی یکی از دفاتر وزیر اعظم ملی‌گرای نیکوکار چند سالی مشغول هستی که ناگهان شاه شجاع‌الدین خوش‌گذران و ادب‌دوست، یک روز که از بعضی کارهای حاج قوام‌الدین دلخور است، و بگومگو شده، دستور می‌دهد حاج قوام‌الدین حسن، «وزیر صاحب‌عیار و نیکوکار» را ببرند توی زیرزمین پشت آب‌انبار و خفه‌اش کنند... چون در ولایت فارس سر یک مزاحم منافع دولت را زیر آب کردن آب خوردن است. بخصوص که حالا تیمور لنگ به مرز و بوم ایران‌زمین حمله کرده و خراسان و قزوین و اصفهان را گرفته و از شاه شجاع خواسته است فارس را بدون خونریزی تسلیم قوای بیکوان تیمور جهانگشای بنماید. وگرنه سرها بالای منار... شاه که مثلاً سیاستمدار و صلح‌جو است، اول دودل است، ولی حاج قوام‌الدین می‌گوید جنگ و دفاع و جان باختن برای سرزمین لازم است... بنابراین زیرزمین برای حاج قوام‌الدین حسن.

خوشنویس پیر و بیماردل، سرش را از دیوار برداشت و به کاغذ روی زانویش و قلم دستش نگاه کرد. چون دستش آنطور که باید جان نداشت، و نمی‌کشید، صبر کرد. سینه‌اش درد می‌کرد و گلو و حلقومش خشک شده بود و انگار می‌سوخت. قلم را گذاشت، کوزه را برداشت و برای خودش کمی ریخت. دو سه قُلپ نوشید. باز سرش را به دیوار گذاشت. ابرکوه، اسفندآباد، اقلیمه، علی‌آباد، حاجی‌آباد، نگارستان... گرتنی خاک و خُل و سوز تمام صحراهای کویر را با خودش آورده بود. سعی کرد به احتوام و به نصیحت استاد «به چیزهای خوب» زندگی‌اش فکر کند... ولی هر جا و هر لحظه در زندگی‌اش خوبی و پاکدلی بود، شیطان بخت لعنتی هم در گوشه بود و برده بود. سعی کرد به خود استاد فکر کند که شادی و دل‌رامش او در عالم خدشه نداشت... آیا فرصت کرده بود نگاهی به عقده‌های گلوی او بیاندازد؟ با صدائی گرفته، زیر لب پناه بر غزل عزیزی را، برای یک حوری عزیز ایام شباب، زمزمه می‌کرد...

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

ببین که خاک بخت مرا حلقه حلقه بر باد است
 ز بخت و عشق، صوفی خلوتکده کجا شاد است
 کتاب عشق، قصه شیرین و خاک فرهاد است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بریز بساده که بنیاد عمر بر باد است

دلَم رهاست یک امشب ز مکر بود و نبود
 به یاری تو و خماری، فارغم ز حدود
 چه غم که دلک گردون کند ریا و نمود

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

به کهکشان بنگر نی به ناکجاآباد
 ز محتسب مهراست و بریز باده شاد
 که رند جان دهد و جام می نخواهد داد

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجزه عروس هزار داماد است

بریز خون دل من به ساغر ایمن شگیر
 خموش کن تو به آهنگ فتنه آژیر
 میند دل به کرامات هر وکیل و وزیر

ترا ز کنگره عرش می زنند صفر

ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

عزیز گفت که این اخم ز ابروان بزدای
 ز دست پیر مهرهیز جام بی همتای
 ریاض زهد بنه، کس ندیده آن فردای

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشادست

چه انتظار ز دیوان بسته در آغل
صدای رخس شسندم ز جانب زابل
صراط ما به همین خطه بود و سرخته پل
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
سحر ز فارس به باد صبای عطرآگین
بیامدم به ندائسی ز رند خلدنشین
کلام آخر دنیا به این دل غمگین
که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین
نشیم تونه این کنج محنت‌آباد است
حسد چه می‌بری ای ست نظم پر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

باز سرش را از دیوار برداشت، و به بساط تحریر و کاسه و کوزه روی
جاجیم نگاه کرد. می‌خواست استقبالی را که شروع کرده بود تمام کند،
خستگی نمی‌گذاشت. دیگر دستش نمی‌کشید.

خیلی خوب، بلند شو. برو چند دقیقه‌ای توی آن فضای گلخانه وسط گل و
گلدانها کنار حوض لب آب پر لطافت بنشین. نفس تازه کن، که از این گوشه
بهتر است و شاید هم از این فکر و خیالهای گذشته که مدام به کله‌ات می‌زند،
بیرون بیائی. آنجا، آب و گل و گیاه و ماهی‌ها حال بهتری می‌دهند... و کسی
هم نمی‌آید یق بزند و دستور بدهد. یا بیاید پول خرج خانه و نفقه بخواهد.
اعضاء هیأت و «مجمع» فرهنگ ادباء و فصحاء و علماء و اکابر و ناقدان فارس
هم نمی‌توانند اینجا به دوروثی بیایند... اینجا کنعان و پردیس راستین است. و
یوسف و یونس مواظب‌اند. و البته سید کسرای مهربان و حکیم مولا
قوام‌الدین محتشم. چون آنها محرم دل استاداند... اعضاء مجمع باید بروند
بنشینند و مدح و ثنا و ستایش شاه منصور را انشاء کنند و به امضاء همه

برسانند، و بعد بیایند زانو بزنند و مدایح خود را در سمع شاه مستانه ورد بگیرند... یا آنها را کتیه کنند و در قابی که دور آن گل و بادمجان است به پیشگاه منصور مظفرالدین اهداء کنند. یا دستنویس‌های خطاطان را قبل از اینکه به حضور و بصر شاه برسد، بررسی کنند و مطمئن شوند از لحاظ متن و خط و حاشیه‌بندی و نقطه‌ها و سرکچ‌ها «اصلاحات» لازم ندارد... و اجازه ندهند تا وقتی چشم شاه به آن نوشته می‌افتد خدای ناکرده دیدگان همایونی مکدر گردد - و ایشان بتوانند آن را به هر یار نازنین یا مهمان گرامی دربارشان، اگر خواستند کرامت کنند. یا به دربار شاهان کشورهای دوست و همسایه بخصوص به ایاصوفیه و به هندوستان و کابل بفرستند. اگر به خاطر سخت‌گیرها و دمدمی‌خوئی‌های مجمع نبود تو تا حالا بیش از هزار کتاب و دیوان نوشته و بیرون داده بودی... و از شیراز هم بیرون رانده نشده و به «ابرقو» نرفته بودی... آن بساط و اوضاع تمام است. دیگر اکابر مجمع نمی‌توانند - حتی با فرمانیه و هفونامه شاه شجاع - شب بیایند و تو را - چیره‌دست‌ترین خوشنویس دربار را - به خاطر امتناع از نوشتن نامه فدایت شوم به تیمور لنگ آنقدر بزنند که از چشمها و گوشه‌های خون بریزد - می‌خواستند نامه‌ای خوب و هرچه زودتر با ایلچی بفرستند و دست به دامان شوند. فرمانبردار شو.

یک دست روی چشمهایش گذاشت و به آن سال کذائی فکر کرد. و دلنگی‌ها... بخصوص آن شب کذائی که آمدند و اشک و خونس را ریختند.

دوش از جناب آصف پیک اشارت آمد

مکتوبه‌ای ز دربار با مکر و آیت آمد

کآزادی هنر را عهد رسالت آمد

بر کاتبان مغضوب نصرت عنایت آمد

دوش از جناب آصف پیک اشارت آمد

کز حضرت سلیمان عشرت بشارت آمد

امشب بگير آرام، فیرزانه جان و دل کن
 سالوس آن جنابان در نطفه مضمحل کن
 یارب مرا شفاعت زین قوم سخت دل کن
خاک و وجود ما را از آب باده گیل گن
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
 در قصر آن دلاور، باران چه مست خفتند
 در روز ناز و عشوه، شب شام زهر پختند
 ساغر به دست و خنجر در آستین نهفتند
این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند
حرفی است از هزاران کاندلر عبارت آمد
 از مهر آن پیروش امید دل مگردان
 امشب برو به ساحل در عدن گلغذاران
 کین مدعی نمونه است در جمع تندگویان
امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس امروز اندر صدارت آمد
 اندیشه مغان را امشب به یاد بسپار
 آرام نوش هوسم و نیکو نمای کردار
 کان دزد معرفت را خون می چکد ز گفتار
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانش از بهر غارت آمد
 در این زمانه کذب، از مهر کسی نشانست
 مداحی و غم سوگ نی خلوت مغانست
 آن جمع عارفان را ای دل کجا مکانست
بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است
یارب نگر که موری با آن حقارت آمد

هر شب اسیر عشقم با سینه‌ای تب‌آلود
 یک شب بیا - بی‌فروز این کلبه غم‌آلود
 شاید که باز بینم آن ساحل مه‌آلود
 عییم بی‌پوش زنده‌ای خرقه‌می‌آلود
 کان یار پاکدامن بهر زیارت آمد
 آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
 کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

چه فکرها می‌شود... بلند شو.

دست از روی صورتش برداشت، و به آرامی بلند شد. بساط تحریر و
 مخلفات را هم با خود برداشت، و حالا تقریباً بی‌دغدغه خاطر به محوطه باز
 و دلپذیر گلخانه آمد - که با نور ملایم آخرهای بعد از ظهر آفتابی چیزی
 مطبوع‌تر از یک جای آرام و راحت و زیبا بود. مراقب خودش هم بود که
 نیفتد.

۱۸

آرام آرام از کناره حوض آمد وسط‌های گلخانه، و همان گوشه دنج را پیدا کرد، پای یک نخل زیتنی و یک گلدان بزرگ برگ انجیری، زیر همان نقش فروهری به دیوار، روی تکه حصیری نشست که انگار برای همین لحظه‌های تنهایی پهن کرده بودند. چیزهای دستش را هم کنار خود گذاشت. یکی دو لحظه به دور و بر و فضای زیبای خود در اینجا نگاه کرد. درختهای قشنگ، گل و گلدانهای زیبا، آب سبز حوض و خزه‌ها، پرنده‌های کوچک و مرغ‌های عشق اینجا و آنجا. از قسمت جنوب غربی سقف مشبک شیشه‌ای و رنگارنگ، نور شفق طلائی و سرخ، به‌طور چشمگیری می‌درخشید، و بهشت آسا بود. در اینجا بهتر از هر جا می‌توانست به «چیزهای خوب گذشته» فکر کند. آرامش و زیبایی داشت.

در سکوت و آرامش گلو تازه کرد، و کاغذ و قلم را برداشت... به آرامی. چرخ‌گردون دیگر سِفله‌پرور و حقه‌باز به نظر نمی‌آمد، یا وجود نداشت. گیتی دوران و یاران تندخو و ریاکاران خونریز مجمع هم وجود نداشتند. سعد و نحس ستارگان بخت و طالع خوب و بد هم اهمیت نداشتند... چه برسد به دردهای توی گیجگاه و تپش‌های ناموزون قلب... سرش را بلند کرد و «او» را سپاس گفت، که با «قسمت» و «تقدیر» خویش، در طریقت استاد، او را به این «پناهگاه» رسانده است. ادامه داد.

دستش هم حالا ناگهان جان تازه گرفته بود و خوب پیش می‌رفت... و استقبال غزلی را که شروع کرده بود، بدون مکث و تأمل، روز کاغذ آورد - گوئی که متن کامل آن را از سالها و سالها پیش در مغزش کتیبه داشت. بعد سرش را بلند کرد، یک دستش را دراز کرد، کاسه را برداشت و کمی نوشید. حکیم گفته بود مراقب خودت باش، خودت را زیاد خسته نکن. استاد هم کلام آخر را با ظرافتی زیبا گفته بود: «چیزهای خوش و خوب»، نه دغل بازیها و حوادث طالع نحس گردون. به «او» فکر کن، که دوستش داشتی... به عشق، به بحر عشق... همانطور که برگه استقبال آخر در دستش بود، سرش را روی ساعدهای دست، سر زانوان خود نهاد، و در عالم خودش به جاهای دیگر و زمانهای دیگر رفت.

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست

باران زهر غم به زندگی من فسانه نیست
توفان موج می‌برد هستی ر چاره نیست
عشق تو در وجودم و از تو نشانه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

امشب که مست یادم توام عالمی بود
بر زخمه‌های روح، یاد توام مرهمی بود
از پیر دیر جام گرفتم که نکو همدمی بود

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کنار عشق حاجت هیچ استخاره نیست

پر کن پیاله را و تو عذرگنه میار
استاد رند مکتب شیراز فخر دار
دربار آن امیر کجا بود... هرش دار

ما را به منع عقل مترسان و می بسیار
کاین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

بنشین تو با کتاب در این کنج بیوتان
 از پیر فارس باده ستان نس ز کژدلان
 دوری گزین ز مجمع سالوس زاهدان
 فرصت شمر طریقت رندی که این نشان
 چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
 از دشت کذب منعکس نیست جز ملال
 مهتاب پاک به دریا بُد از زلال
 می صاف نوش کن که متاعی است بس حلال
 او را به چشم پاک توان دید چون هلال
 هر دیده جای خلوت آن ماهپاره نیست
 نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
 حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

در واقع چند لحظه‌ای که در حال چرت عصرگاهی فرو رفت، ضمیر ناآگاهش هم به اطاعت پند استاد بود. خواب دید در پورت گامبرون است... آن شب در باغ دائی، بالای تپه نزدیک ساحل، که با «او» ملاقات کرد. آنژلیکوبلا، دختر مینیور پدرو کامپنلو، دوست تجاری دائی. باد ملایم ساحلی، گیسوان مجعد طلائی، صورت سفید کشیده، چشمهای آبی زیبا، لبخندهای خوب و معنی دار. اندامش در لباس سفید ابریشمی چسب تن، تازه و مثل اسمش فرشته زیبا بود. نوازندگان ساز و ضرب خانه دائی در یک گوشه دور، زیر نور چراغهای بالای میله‌ها می‌زدند و می‌رقصیدند. او کمی فارسی بلد بود، و دوست داشت حرف بزند. حرف دریا، حرف سفر، حرف شهرهای لیسبون و شیراز و پورت گامبرون، خانه قشنگ، مردم خوب جنوب ایران... حرف خدا و رمز آفرینش و زندگی و این جور چیزها... عاشق این جور چیزها بود.

درویش پناهجوی پیرسرش را بلند کرد. لبخند زد و حالا با چشمهای باز، ولی

در عالم رؤیا سعی کرد «او» را به راستی به یاد بیاورد. وقتی ازدواج کردند و آن شبها و روزها و ساعت‌های خوب. آنطور که راه می‌رفت، می‌نشست، حرف می‌زد، چیز می‌نوشتید، می‌خندید، دراز می‌کشید. شعر و حکایت و قصه‌های قدیمی دوست داشت. نقاشی دوست داشت، عشق می‌کرد. بخصوص دوست داشت شعر و غزل‌های این خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی را بشنود، و معانی گوناگون آن را بفهمد... اقیانومی از رمز عشق و دانش و پیام‌های اول و آخر بود. باید در گوشه‌ای با خدا بود و با موسیقی و کتاب و بادۀ ناب به اوج رسید. دنیا می‌توانست گاهی تلخ و دردناک باشد، ولی عشق بامعنی و دلپاکی رهائی دهنده بود. درد و روزگار سخت مربوط به یک زمان خاص یا یک محل خاص و معین هم نمی‌شد... درد و ناراحتی همیشه و همه جا بود. و آدمیزاد نمی‌توانست از این دردها و واقعیت‌ها شکایت بکند چون سرنوشت او از خاک بود. باید تا زنده بود می‌کشید، ولی می‌توانست گاهی گذاری، هر وقت می‌شد، از خاک با می‌ناب و رؤیا پرواز کند. آدم‌های خوب در تب و تاب و آتش تلاش‌هایشان در این زندگی خاکی می‌سوختند، ولی خاکستر نمی‌شدند. آتش می‌توانست هنر باشد و روح آدم خام را آب دیده و پخته بسازد. بر عمر رفته و رنج‌های گذشته نباید افسوس خورد، و روزگار حال را به تلخی گذرانند... «با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام.»

کمی نوشید و با لبخند خوش سعی کرد «او» را با همسر دومش که در سالهای بازگشت از پورت گامبرون به شیراز مزاجت کرده بود مقایسه کند. ملی‌زمان دختر کمال‌الدین خان بغدادی طلا فروش... یا با همسر آخرش مه‌لقا خانم دختر طیب حاج عنایت‌الله خان فرید اصفهانی. اما تفکر مقایساتی زیادی هم لازم نبود. آنجا که آنژلیکو لب ساحل می‌نشست و حافظ زمزمه می‌کرد، ملی‌زمان جلوی آینه نشسته بود، زیر ابرو برمی‌داشت و بزک می‌کرد، و نشسته قر می‌داد. و مه‌لقا خانم هم مجمعه‌های کنده‌کاری نفیس سر تا قچه‌ها را با دستمال چرب بساب بساب می‌کرد و صیقل می‌داد، چون ائانه

خانه همه به اسم او بود. یا آنجا که آنژلیکوبلاکنار پنجره می نشست و منظره ساحل و قوها را نقاشی می کرد، ملی زمان با قهر و تندخوئی لگد می زد کوزه می شکست، فحش می داد و بعد چادر می انداخت سرش، در را به هم می کوبید و می رفت خانه پدرش. و مهلقا بانو هم نامه شکایت می نوشت به پدرش و به قاضی القضاة - مولا مجدالدین اسمعیل فالی، و از دست شوهرش که به او و برای بچه پول خرج خانه نمی داد، و مدام پی الواتی یا یک گوشه تنهایی تمرگیده بود، شکایت می کرد. لحظه های خوب عشق و حال بود و لحظه های باندپیچی شده قیل و قال.

به چیزهای دیگر فکر نکن... فقط به «او» فکر کن. به فرشتگان خدا فکر کن. نه به ابلیس و أمّ الخبائث. بنشین کار کن. مولا و استاد کمک خواهند کرد یک کار نوشتنی حسابی داشته باشی... حرکتی داشته باشی... شروع کنی... مثل آن روز غروب در ابرکوه، که ناگهان تصمیم گرفتی بلند شوی و به شیراز و به پناه بیائی... آن آمداد دردبار، در آن خانه تنها، که نوشتن و تدوین استقبالها را روی آن کاغذهای گاهی شروع کرده بودی. با آن غزل خوب...

بر سر آنم که گرز دست برآید

وقت غنیمت شمر که عمر سر آید

رفت ز دست آنکه بایدت به برآید

بلبل دستان سرا به باغ سرآید:

بر سر آنم که گرز دست برآید

دست به کاری زخم که غصه سرآید

بود امیدم که آن لطیفه شایاد

هرزه نریزد به کام ناقل و نقاد

رفت طلسمات رفتگان همه بر باد

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

—باز بهاران شد و زمانه بر آراست
 بوی گل از باغ و باد و بادیه برخاست
 عشرت امروزه به ز فکرت فرداست
 صحبت حکام، ظلمت شب یلداست
 نور ز خورشید جوی بوکه برآید
 ساحل امواج را نگر نه این دیار بلا
 بجوی قدرت پرواز زآن مه زیبا
 که نیت شحنه حاکم بهوش این شبها
 بر در ارباب بی مرآت دنیا
 چند نشینی که خواجه کی به در آید
 غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
 هر که به میخانه رفت بی خبر آید

با وجود دردهای شدید در سینه و گردن، چشمهایش را باز کرد. آفتاب
 سرخ‌رنگ نزدیک غروبگاهی در انتهای سقف مشبک بقعه، حالا او را یاد
 فلق‌های فرو رفتن خورشید لب اسکله بندر و افق سرخ و طلائی بندر
 می‌انداخت، که دوست داشت... و با هم تماشا می‌کردند. خوب بود. یا
 ساعت‌هایی که با هم یک بلم می‌گرفتند و پارو زنان روی امواج آرام نزدیک
 ساحل قایقرانی می‌کردند... چه روزهایی بود... لحظه‌هایی بود که انگار زمان
 و ساعت می‌ایستاد. مثل الان. یا برعکس مثل آن شبهایی که تازه به شیراز
 برگشته بود، و شبها دوستی او را به خانه درویشان و دیر مغان می‌برد.
 می‌نشستند و ساعتها ورد مستانه و جانانه می‌خواندند — و آتش می‌خوردند و
 سوزن به تن‌شان فرو می‌کردند — چون این یکی از راه‌هایی بود که می‌توانست
 دنیای عشق را فراموش کند... «که آسان نمود اول، ولی افتاد مشکله»... کاسه
 را برداشت و دهان و حلقوم را، که با تپش‌های سینه و گلوی گرفته و دهان
 بسته مدام خشک می‌شد، نوانی داد.

در راه دراز ابرکوه به شیراز هم اگر پیرانگاه و دیر مغان و میکده‌ای
می یافت نه تنها دریغ نمی کرد، بلکه التماس می کرد. پناه می خواست.

منم که گوشه میخانه خانقاه منست

امیر یاد تو مستم که خود گناه منست
نوئی به نور و مرا سهم رو سیاه منست
وصال دائم و جاوید راز آه منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست

دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

چه حاصلم ز کتاب و ز ساز و طابرم ناک
کتیبه گشت عقده ایام تلخ بر افلاک
مغان که عمر من از مهر ماند بی پژواک

گرم ترانه چنگ و صبح نیست چه باک

نوی من به سحر آه هذرخواه منست

به جای خواب همیشه به سر خیال شمامت
اگر به میکده رو کردم از ملال شمامت
وفای من که امورات خود جلال شمامت

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شمامت

جز این خیال ندارم خدا گواه منست

و مساله است که تنها به دیر کردم خوی
مغان صامت و خمار ناز مشکین موی
و یاد خاطره هایم به موج در هر سوی

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناه منست

سعی کرد هر طور هست بلند شود، به داخل اتاق برگردد. با وجود دردها، در اینجا و آنجای سر و تن خوشحال بود. برگه آخرین استقبال را برداشت و نگاهی انداخت. لبخند شاد و خرمی بر لب داشت. بعد دو لا شده بود که بقیه لوازم تحریر را بردارد، که ناگهان دردهای ناجوری تمام سینه و معده و کمرش را تکان داد - تکانی که پایش را سست کرد، و لغزید. نتوانست خود را نگه دارد و به پهلو به زمین کنار حوض افتاد... و دیگر نفهمید...

۱۹

نزدیکیهای غروب، وقتی مولا قوام‌الدین عبدالله از درسگاه بیرون آمد و قدم‌زنان جلوی خانه استاد رسید، ایستاد و مکث کرد، سر برگرداند و با لبخند از خانه شاگرد خوش سیمای دم در سراغ سید میرزا خداداد زرین‌نگار «خوب‌مان» را گرفت. یوسف که هم‌اکنون از روی سکو بلند شده بود با تعظیم کوچک و خنده خوش همیشگی اش سلام کرد، یک «خوب، خوب، خوب» گفت و بعد به طرف باغ پشت اشاره کرد: «توی گلخانه.»

«نرفته که؟»

«نه مولا. اینجاست، اینجاست.»

«من فکر می‌کنم سری بزنم و حال و احوالش را بپرسم.» بعد گفت:

«میرزای بسیار خوبیست. قدرش رو بدویند.»

«بله، البته یونس می‌خواد وقتی هوا تاریک شد خودش برای میرزا شام

بیره.»

«حالش چطوره؟ میرزا؟...»

«یک ساعت پیش که یونس رفت چراغها را روشن کرد، دید میرزا توی

حیاط گلخانه کنار حوض آن گوشه دنج خواجه نشسته و قلم می‌زنه، توی

عالم خودش...»

«خوب، خوب. خدا را شکو. استاد مهمان دارند؟»

«بله، سه چهار نفری هستند. شیخ زهت القلوب حمدالله مستوفی و شیخ صالح زرکوب... و دو نفر از دربار شاه منصور که اسمهاشان یادم نیست. بفرمائید.»

«من فقط سری به میرزا می‌زنم...»

«قدم رنجه بفرمائید، مولا. منزل بی‌ریاست.»

مولا تشکر کرد. رفت داخل، به آرامی از پله‌ها رفت پائین و به طرف باغ پشت راه افتاد.

نسیم ملایم نزدیک بهار شیراز فضای دو باغ را طراوت مطبوع می‌بخشید. و شاخه‌هائی را که اینجا و آنجا شکوفه داشتند می‌لرزاند. قدمهای مولا حساس‌بنده بود، و دلش خوشحال. گویی می‌دانست همه چیز رویه‌راه و بروفق مراد است - برای خوشنویس پیر ژنده‌پوشی که خودش دو روز پیش به او پناه داده و امروز به این باغ و گلخانه آورده بود. مش سلیمان باغبان گلخانه هم که داشت لب حوض بزرگ فواره‌دار وضو می‌گرفت، بلند شد و ایستاد و با لبخند به مولا سلام و تعظیم کرد. او هم خوشحال بود که همه چیز رویه‌راه است. مولا آمد پشت دیوارهٔ مشبک شیشه‌ای ایستاد، و به داخل فضای گلخانه نگاهی انداخت. حقیقت داشت. خوشنویس پیر آن گوشه دنج گلخانه زیر نقاشیهای دیوار و درختها و گلدانهای بزرگ بود... کنار حوض قشنگ دراز کشیده و آرامش داشت. چراغی هم جلوی اتاقهای این سمت روشن بود. مولا وارد گلخانه شد و آمد وسط گلخانه که پیرمرد آن گوشه دراز کشیده بود.

اما هرچه جلوتر می‌آمد، و از آنچه که جلوی چشم خودش می‌دید، حس ششمی لازم نبود که به او القاء کند خوشنویس پیر بیشتر از آنچه که مولا و استاد امید و انتظار داشتند به آرامش رسیده است. آمد بالای سرش. پیرمرد، با خرقهٔ پشمینه، کنار حوض در خواب بود... یا انگار از حال رفته بود. در یک دستش که به راحتی روی حصیر کوچک پای سکوی بین گلدانها

قرار داشت یک برگ کاغذ بود... دست دیگرش، به صورت مشت، توی آب لب حوض وسط خوزه‌ها و علف‌های سبز قرار داشت.

مولا با حیرت رفت جلو. خم شد و اسم پیرمرد را صدا کرد. «میرزا؟... میرزا خداداد؟...» کنار او نشست. دست روی پیشانی و بعد زیر چانه پیرمرد گذاشت. بعد شانه‌اش را گرفت. باز اسمش را صدا کرد: «میرزا خداداد... میرزا...» انعکاسی نبود. مولا از آنچه که می‌دید اصلاً خوشش نمی‌آمد. ولی مطمئن هم نبود.

با دقت بیشتری نبض دست، وسط سینه، و چشمهای بسته او را معاینه کرد. بالاخره فهمید.

آهی کشید و به دور و بر او نگاه کرد. لوازم تحریر اندک، کاسه و کوزه سفالی، حصیر، نخل زیتنی، گلدان برگ انجیری، آب حوض.

دست دراز کرد و برگ کاغذ را از دست تقریباً سرد و بی‌جان او بیرون آورد، آن را از حال لوله‌بودن درآورد و نگاهی انداخت. اندکی چین و چروک خورده، اما خوب بود. ظاهراً استقبالی تازه از اشعار معبودش بود. استقبال آخر! کمی خواند. شاید هم استقبالی از خداوند خودش بود برای رسیدن به جایی که هر آدمیزادی آرزویش را داشت.

آهی کشید و کاغذ را دوباره به شکل اولش درآورد و بلند شد. شروع کرد به تصمیم‌گیری. مولا قوام‌الدین عبدالله محتشم در خانه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی. می‌توانست باغبان مش سلیمان و مغنچه دم در یوسف را صدا کند، جنازه پیرمرد را به درسگاه ببرند، تا فردا ترتیبات دفن داده شود. ولی این مرد امروز در خانه و تحت توجه استاد بود. در گلخانه استاد فوت کرده بود. این واقعه نمی‌توانست از گوش و نظر استاد پنهان و دور بماند، و بی‌اهمیت رها شود. او گهگاه در این گلخانه یک گنجشک یا مرغ عشق مرده دیده بود، اما این فرق می‌کرد. این کاتب بیچاره به استاد پناه آورده بود، که چند تا از کتابهای دست‌نبنشته او را در کتابخانه اندرونی خود داشت. استاد

امروز بعد از ظهر او را با شگفتی و خوشحالی پذیرفته، مأمّن داده، و تمام گلخانه را در اختیارش نهاده بود. اگر حالا بی سر و صدا و یواشکی جنازه‌اش را می‌بردند خاکش می‌کردند، بعدها موضوع را به استاد چه جوری توجیح می‌کردند؟ سید میرزا خداداد زرین‌نگار فلک‌زده غیب شد؟ یا مُرد و جنازه‌اش را بدون خبر و زحمت دادن به ایشان بردند خاک کردند؟ - یا بردند دادند به فک و فامیل قدیمی‌اش در شیراز؟ استاد این جور مقوله‌ها را نمی‌پسندید. باید از ایشان اجازه گرفته می‌شد.

و سرانجام تصمیم آخر را گرفت.

دولاً شد و دوباره کاغذ لوله شده را وسط کف دست و انگشتهای خشکی مرگ‌یافته پیرمرد گذاشت، و آنها را بست - همانطور که اول دیده بود. هیچ چیز را هم تغییر نداد. فقط چند لحظه‌ای ایستاد و صحنه تقریباً افسانه‌ای را با افسوس دل نگاه کرد. بعد راه افتاد طرف درِ گلخانه و باغ و حیاط بیرونی. پشت درِ گلخانه مش سلیمان و سرایدار سید خالدیگ را دید که به احترام او آنجا ایستاده بودند. به آرامی به آنها گفت چه اتفاقی افتاده، و گفت بروند چند تا چراغ و آتش و شمع بیاورند... ولی سفارش و تأکید کرد که داخل گلخانه نشوند، و به هیچ چیز دست نزنند، و بگذارند همه چیز فعلاً - همینطور که هست - در آرامش و سکوت بماند. نگاهی بدهند.

خودش به طرف حیاط بیرونی و تالار استاد رفت.

چند دقیقه‌ای که طول کشید تا مش سلیمان و سرایدار توانستند در همان حوالی هر کدام یک شعله آتش سر میله و یکی دو شمع جور کنند. عمارت گلخانه در سکوت و در سایه روشن غروبگاهی و اخورده می‌نمود. دو خادم همان بیرون که مولا خواسته بود ایستادند و از پشت شیشه‌ها تماشا کردند و بیج کردند. چیزی نمی‌دیدند و صدائی نمی‌شنیدند. فقط صدای غارغار کلاغها از روی لبهٔ سقف بقعه می‌آمد. حتی قرص ماه سیمگون بالای آن، در آسمان فیروزه‌ای غمناک و مبهوت می‌نمود.

بزودی مولا در معیت استاد از آن سر باغ پیدا شدند، و در حال گفتگو جلو آمدند.

استاد خود یک چراغ شمعی بزرگ در یک دست داشت، و با علاقه‌مندی و بی‌قراری عجیبی می‌آمد. او پیش از اینها محبت و حساسیت داشت که نخواهد این منظره شگرف و سینه‌سوز را ببیند، یا وضع و حال دم آخر کاتب پیر را ندیده بگیرد. مش سلیمان و سید خالدیگ با شمع و آتش آمدند جلو برای راهنمایی؛ و به استاد سلام و عرض بندگی کردند. استاد با محبت جواب سلامهایشان را داد. گفت صبر داشته باشید، و مراقب باشند.

وقتی آن دو مرد جلوی در گلخانه رسیدند، مش سلیمان رفت در را باز کرد، ولی مولا یکی از شعله‌های آتش را از او گرفت، بعد از او و از سید خالدیگ خواست آنها همان‌جا بیرون در بایستند، و اگر کسی خواست وارد شود، فعلاً چند دقیقه‌ای صبر کنند... خودش با استاد وارد شد.

استاد که گلخانه را مثل کف دست خود می‌شناخت، در حالی که به طرف نقطه‌ای کنار حوض که مولا گفته بود پیش می‌رفتند، گفت: «آخر چرا؟... وضعش که خوب و آرام شده بود.»

«دقیقاً.»

«دل بیمار نش نگذاشت؟ گفتید ناراحتی سینه و تپش داشت.»

«دل بیمار کمکش کرد.»

استاد برگشت و لحظه‌ای به عمق چشمهای مولا نگاهی انداخت. بعد سر تکان داد.

«هرچه خدا بخواهد.»

مولا لبخند غمزده‌ای داشت: «فعلاً که خواستش... بفرمائید.»

وقتی بالای سر پیرمرد رسیدند، صحنه کنار حوض، در گوشه دنج پای مسکوی حصیری، منظره‌ای بود، که دل استاد را به درد آورد. ایستاد و نگاه کرد. مولا آرام در کنارش ایستاد و فقط نگاه کرد. خواسته بود صحنه خود پیام

را به استاد بدهد. خوشنویس پیر، با خرقه پشمینه حاج سید کسری، طاقباز روی زمین لب آب افتاده بود، چشمهایش بسته. صورت پیر ولی مطبوعش بی‌رنگ و تکیده و آرام بود. دستهایش از هم باز بودند و گوئی او حالت تسلیم یا آغوش باز را داشت. یک دستش توی آب خزه‌دار کنار حوض مرداب‌مانند، دست دیگرش روی حصیر با برگه کاغذ لوله‌شده کذائی. درست همانطور که مولا اول او را دیده بود.

استاد با چشمهای غمزده و تقریباً گریان او را نگاه کرد. گرچه او را فقط یک بار همین سه چهار ساعت پیش ملاقات کرده و سرپنااهش داده بود، اما حالا گوئی یک عمر او را می‌شناخت. شاید هم بوادر کوچک خودش بود. یا آن فرزندی بود که خودش چند سال پیش از دست داده بود. دولا شد، چراغ را کنار صورت او روی زمین گذاشت، و دست روی گونه آن بینوا نهاد. مدتی نگاهش کرد. پوست صورتش سرد بود. او هم باورش نمی‌شد.

«مطمئنش کارش تمام است، مولا؟»

«بله، استاد. مطمئن شدم.» او هم کنار خوشنویس نگوینخت زانو زد، و باز شروع کرد به معاینه‌هایی بیهوده... سرش را تکان داد: «قلب کار نمی‌کند... یک ساعتی هست. پوست گیجگاهش هم سرد و بی‌حس شده. از وقتی آمد ناراحتی شدید قلب و تپش ناموزون و بد داشت... از او پرسیدم سابقه دارد، گفت داستان زندگیش است...»

استاد هم با لبخند تلخ سرش را تکان داد. آهی کشید و بلند شد: «انگار قضای آسمان است این و دیگه‌گون نخواهد شد...»

مولا قبل از اینکه بلند شود، یک دست خالی و مشت شده خوشنویس را از توی آب و خزه‌ها درآورد و روی سینه‌اش نهاد. بعد دست دیگرش را گرفت، برگه لوله شده را از لای انگشتها و کف دست بیرون آورد، و دست خالی را هم کنار آن یکی روی سینه وی گذاشت. با لبخند به استاد گفت: «آدمهای خوب مثل این دست به سینه خدمت خداوندگار خالقشان

می روند.»

استاد هنوز داشت به آنچه از خوشنویس ژنده پوش مانده بود نگاه می کرد. کمی ساکت ماند. بعد گفت: «ولی این ظاهراً با آغوش باز رفت.»
 مولا با احترام به صورت استاد نگاه کرد، که گوئی بسیار چیزهای ناگفته را می دانست.

گفت: «بله، استاد. با آغوش باز رفت.»

«انگار یک لبخند خوبی هم بفهمی نفهمی گوشه لبهائش هست.»
 «شما خوب می بینید، استاد.» برگ کاغذ آخرین استقبال را به استاد تقدیم کرد. گفت: «داشت باز شروع می کرد ولی دل بیمار و برق اجل مهلتش ندادند. مرحمت کنید نگاهی به این ببیند.»

استاد برگ را گرفت، باز کرد، و نگاهی انداخت. مولا آتش دست خود را نزدیک برد، چون آخرین سایه روشن نور سرخ و طلائی غروبگاهی از گوشه سقف شیشه ای مشبک برای خواندن کافی بود.

استاد گفت: «دل بیماری که او را از ابرکوه توی کویرها کشیده و به شیراز رسانده بود؟»

«شاید هم از پورت گامبرون... نمی دانم چیزهایی به شما گفته بود یا نه...»

«یک چیزی اشاره کرد... درباره یک حوری دریائی عشق.»

«بخوانید استاد... اثر خودتان را به خودتان تقدیم کرده است...»

استاد با اندک خوشحالی سرش را پائین آورد: «غزل «مصلحت وقت» را که ظهری به او دادم فوری استقبال کرد و توسط حاج سید کسری فرستاد... خوب بود...»

«این را نگاه بفرمائید... اکنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود...»

استاد نگاهی به چشمان مولا کرد، و در نور آتش دست مولا، اول کمی در دل، بعد با صدائی که در محافل شیراز عاشق و کشته مرده داشت خواند:

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

دگر نه درد و دریغ است راز بود و نبود
فسانه‌های گذشته سپرده‌ایم به رود
کنار هم به خلدبرین آمدیم و راه نمود

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

بنفشه در قدام او نهاد سر به سجود
کنار کوثرم و اوست ساقی ارزنگ
شکوفه‌های گل مریم و بهار تشنگ
ز عقده‌های گیسوی زرین نباشدم آژنگ

بنوش جام صبوحی به ناله دلف و چنگ

ببوس طرّه ساقی به نغمه نی و عود
رها شدم دگر از آن اسارت و آغل
دلاگذشت مرا کاروان بخت از پل
چه باک آن بت عیار شد به ساز و دهل

جهان چو خلدبرین شد به دور سوسن و گل

ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
نباشدم دگر الا خجستگان غمخوار
مدد ز پیر بجستم و گشت بختم یار
فسانه نیست دگر عشق پاک آن دلدار

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار

سحر که مرغ درآید به نغمه داود
به مرغ فارغم از شرّ و شور این عالم
نصیب خلوت پردیس و ساغر زمزم
سپاس ایزد سنان که یار شد همدم

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم

شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

عزیز دار همدمی اش که غم فروهستی
 نکوی چین خرم عمری که با تعب کشتی
 روشنگری نسماى رمز رفتگان بهشتی
 به باغ تازه کن آئین دین زرتشتی
 کنون که لاله برافروخت آتش نمرد
 بود که مجلس حافظ به یمن تسربیتش
 هرآنچه می طلبد جمله باشدش موجود

برگشت و نگاه تازه‌ای به پیکر درویش پناهجوی وارسته انداخت. گویی
 حالا «لبخند بفهمی نفهمی» را بهتر می‌دید.
 استاد با مهربانی پرسید:

«گفتید دل بیمار کمکش کرد؟...» چشمان محزون استاد نیز به جسد
 درویش پنا هجو بود.

«دل بیمار خیلی کارها می‌تواند بکند، استاد.»

«و این دلش انگار خیلی بیمارها داشته.»

«و برای همین بود که سخنان نغز و پرراز و رمز و معانی شما را قشنگ

می‌فهمید و استقبال می‌کرد، استاد لسان الغیب.»

«خوب...» استاد آه دیگری کشید: «مثل اینکه باید ترتیباتی داده

بشود... پناه بر خدا برده. به خدای حافظ.»

مولا با دقت و با طمأنینه تعظیم کرد: «بنده خودم در خدمتم، استاد. و تمام

ترتیبات زیر نظر شخص بنده انجام خواهد شد. امشب می‌بریمش درسگاه...

فردا ترتیب همه چیز را خود ما می‌دهیم. و بنده خواهش قلبی دارم شما

ناراحت نباشید... فراموش کنید... بفرمائید، یاران منتظراند...»

استاد لبخندی زد: «ناراحت نیستم... خوشحالم که آمدید و این صحنه

حساس را نشانم دادید. فقط کمی غمگینم... که آن هم علاج دارد... و برای او

هم شاید مصلحت وقت همین بوده. بیا.» آخرین نگاه را هم به خطاط خوب ولی مفلوک و پناهجوی ژنده‌پوش خود انداخت. «رفته آنجا که می‌خواست.» و پیرمرد ژنده‌پوش پناهجو به راستی رفته بود. او نه ناراحت بود، نه غمگین. قلبش کار نمی‌کرد، اما روحش پرواز کرده بود، داشت با راهتمائی یک حوری «نازک‌عذار هبسی دم» وارد تالار باغی می‌شد، تا از دست او ساغر «آب حیات ازلی» بگیرد.